



فصل اول

زنگ آخر به صدا درآمد و نگین و دوستانش در حال جمع کردن وسایلشان بودند.

نگین دختری لاغر اندام و بلند قد بود، چشمان درشت و سیاهی داشت و مژگانش بلند و تابدار بود صورت شفافی که داشت باعث می شد هر روز صبح ناظم مدرسه شان او را مجبور کند صورتش را بشوید تا مطمئن شود نگین آرایش ندارد. بینی او نیز کوچک و سربالا بود و لبانی غنچه ای و کوچک داشت دندانهایش مانند مروارید در دهانش می درخشید. ولی در کل صورتی دخترانه، محبوب و زیبا داشت. او در حال گذراندن دوران پیش دانشگاهی بود.

نگین چادرش را از جا میز بیرون آورد. ملیکا چون با اخلاق نگین آشنا بود قبل از آنکه نگین چیزی بگوید آینه اش را به سمت او گرفت نگین آینه را از ملیکا گرفت و با وسواس زیاد مشغول درست کردن قسمتی از مقنعه اش که همیشه آنرا از چادر بیرون می گذاشت شد.

ملیکا: ول کن بابا حالا کی به بالایی مقنعه ی تو نگاه میکنه؟

نگین: همه. و بعد آینه را به ملیکا پس داد و با بچه ها خدا حافظی کرد و از کلاس خارج شد.

نازنین هم سرویسی نگین در حیات منتظر او بود و با دیدن او گفت: پس تو کجایی؟

بعد با دستش به سمت پایین اشاره کرد و گفت: اینها را می بینی همه به خاطر توست.

نگین با تعجب به زمین نگاه کرد و گفت: چی؟

نازنین: علفها را می گویم. نگین که تازه متوجه منظور نازنین شده بود تا بیرون مدرسه به دنبال او دوید.

وقتی به بیرون مدرسه رسیدند نگین گفت: شانس بیار که مقنعه ام خراب نشده باشه وگرنه

خدا به دادت برسد.

آن دو در حال خندیدن بودند که نگین چشمش به مزاحم همیشگی افتاد که پسری 18 یا 19 ساله به نظر می رسید و هر روز به دنبال نگین می افتاد و از او خواهش می کرد شماره ای که در دست پسر است از او بگیرد ولی نگین از این کار امتناع میکرد زیرا هم خودش این کارها را دوست نداشت و هم دلش نمی خواست پدر و مادرش فکر کنند که نگین از اعتماد آنها سوء استفاده کرده است. پسر مثل هر روز تا کنار سرویس او را دنبال کرد و مثل هر روز هنگامی که نگین سوار سرویس شد ناکام بازگشت.

نگین و خانواده اش در شمالی ترین نقطه ی تهران در خانه ای زیبا و مجلل زندگی می کردند. علی رغم آن که آنان ثروت زیادی داشتند از کمک به مردمان بی بضاعت و مستمند دریغ نمی کردند. سرویس جلوی در خانه نگه داشت و نازنین با نگین خداحافظی کرد و نگین پیاده شد. نگین زنگ در را فشرد پس از مدتی مش رجب سرایدار ساختمان در را گشود و نگین وارد شد و با دیدن ماشین برادرش نیما در حیاط از مش رجب پرسید: نیما برگشته؟

نیما برادر بزرگتر نگین بود مشغول به تحصیل در سال دوم رشته ی مهندسی عمران بود او نیز پسری خوش قیافه و جذاب بود که اکثر دخترهای دانشگاه و همچنین دختران فامیل او را می ستودند .

نیما به همراه دوستانش برای تعطیلات میان ترم به شمال سفر کرده بود و قرار بود یک هفته دیگر بازگردد نگین نیز به علت وابستگی زیادی که به نیما داشت این مدتی که نیما نبود مقداری ناراحت بود. ولی حالا با دیدن خودروی نیما بسیار خوشحال بود و دلیل برگشت نیما اصلا برایش اهمیتی نداشت. او بعد از پرسیدن سوال از مش رجب بدون آنکه منتظر جواب بماند برای دیدن نیما به

داخل خانه دویده بود.

خانه ی آنها خانه ای دوبلکس بود که طبقه ی پایین پذیرایی بود و در طبقه ی بالا 4 اتاق خواب قرار داشت که یکی از آنها متعلق به نگین دیگری نیما و 2 اتاق دیگر یکی اتاق کار پدر بود و در کنار آن اتاق خواب پدر و مادر قرار داشت خانه ی آنها با وسایل ساده اما شیک تزئین شده بود.

نگین همین که وارد خانه شد چادر و کیفش را روی مبل پرت کرد و به سمت اتاق نیما دوید، نیما نیز در اتاقش پشت تخت قایم شده بود تا نگین را بترساند. نگین به اتاق نیما رسید در را باز کرد و داخل شد نیما از پشت تخت بیرون پرید و نگین را حسابی ترساند . نگین هم صبر نکرد و مقنعه اش را بیرون آورد و به طرف نیما پرتاب کرد نیما جا خالی داد و مقنعه به مادر که در اتاق را باز کرده بود تا ببیند این همه سروصدا برای چیست برخورد کرد ، نیما دلش را گرفته بود و از ته دل می خندید.

نگین که حسابی عصبانی شده بود گفت: من دیوونه رو بگو چه قدر خوشحال شدم وقتی فهمیدم تو اومدی .

نیما: بابا شوخی کردم .

نگین: ولی خیلی مسخره بود.

نیما: معذرت می خوام که خواهر گلم را ناراحت کردم. و بعد به کنار نگین آمد و گفت: منو می بخشی؟

نگین محکم و قاطع گفت: نه.

نیما یک خرس حصیری را که از شمال برای او گرفته بود به سمت نگین گرفت و گفت: حالا چی؟

نگین عاشق صنایع دستی بود و نیما این را به خوبی میدانست و با این کار نیما، آن دو با یکدیگر آشتی کردند. مادر که خیالش راحت شده بود که مشکلی نیست به رو به آن دو گفت: ناهار حاضره زود بیاین پایین.

نگین نیز با مادر از اتاق خارج شد و به اتاق خودش رفت مانتو و شلوار مدرسه اش را عوض کرد به طبقه ی پایین رفت. سر میز نهار نگین مشغول کشیدن برنج به داخل بشقابش بود که مادر پرسید: امروز چه خبر بود؟

نگین: طبق معمول درس و سروکله زدن با معلما اتفاق خاصی نیفتاده است.

نیما از نگین پرسید: نمی‌پرسی چرا زودتر برگشتم؟

نگین: راست می‌گی ها واقعا برای چی زودتر برگشتم؟

نیما: فردا می‌فهمی.

نگین خسته وارد خانه شد. 2 روز دیگر امتحان هایش شروع میشد و او 2 روز برای درس

خواندن مهلت داشت. وقتی وارد خانه شد کسی در خانه نبود برایش تعجب آور بود زیرا مادرش همیشه قبل از آمدن نگین خانه بود، ولی الان هیچ کس در خانه حضور نداشت. با خستگی در حال بالا رفتن از پله ها بود که زنگ تلفن به صدا در آمد از پله پایین آمد و تا تلفن را برداشت صدای ضبط که آهنگ تولد مبارک را می‌خواند بلند شد و نگین تازه فهمید که چرا نیما زودتر برگشته بله امروز تولد نگین بود. بعد از صدای ضبط صدای پدر و مادر و نیما بلند شد که همه با هم آهنگ تولد مبارک را می‌خواندند. سپس یکی یکی کادوهایشان را به نگین دادند و نگین مشغول تشکر کردن و باز کردن کادوهایش شد نیما یک جعبه ی بزرگ به اوداد و نگین با ذوق زیاد مشغول باز کردن آن شد او هر چه کادو را باز می‌کرد به جعبه ای کوچکتر از جعبه ی قبلی می‌رسید و در نهایت به یک شکلات رسید شکلات را بیرون آورد و روبه نیما گفت: همین.

نیما با لبخند گفت: تو که میگفتی من راضی به زحمت نبودم و از این حرفا .

نگین: من با مامان و بابا بودم نه با تو.

نیما: پس که اینطور حالا که اینجوریه بیا این یکی رو بگیر. و یک عروسک پولیشی را به سمت او پرتاب کرد .

نگین: وای چقدر خوشگله چرا زحمت کشیدی؟ من راضی نبودم.

نیما: پس بدش به من .

پدر و مادر به آندو نگاه می‌کردند و می‌خندیدند.

در پایان آن شب همه برای شام به رستوران رفتند و به جر و بحث های نیما و نگین می‌خندیدند .

وقتی شب به خانه بازگشتند با اینکه دیر وقت بود اما نگین با وجود خستگی زیاد به درس خواندن مشغول شد و تا نماز صبح مشغول درس خواندن شد.

نگین امتحانات را یکی پس از دیگری با موفقیت پشت سر میگذاشت و پس از پایان امتحانات خود را برای کنکور که ماه دیگر برگزار می‌شد آماده میکرد و خوشبختانه آن را نیز با موفقیت پشت سر گذاشت و در رشته ی روانشناسی قبول شد.

یک روز نگین برای درس خواندن به همراه دوستانش به کتابخانه رفته بود که مادرش با او تماس گرفت و گفت اگر میتواند در مسیر بازگشت خانه کمی برای مادر خرید کند و وقتی نگین علتش را جویا شد مادر گفت که پدر بعد از سالها دوست دوران دبیرستانش را پیدا کرده و او و خانواده اش را برای شام به منزل دعوت کرده است. نگین با کمال میل پذیرفت و آن روز نسبت به بقیه روزها زودتر به خانه رفت تا به مادرش کمک کند .

حدود ساعت 6 عصر بود که خانواده آقای سهرابی به خانه ی آنها آمدند. خانم و آقای سهرابی نیز دارای دو فرزند بودند که فرزندانشان پسری به نام آرش و دختری به نام آرزو بود. پس از وارد شدن مهمانها همه در حال سلام و احوال پرسى بودند که وقتی آرش به سمت نگین برگشت تا به او سلام کند هر دو مبهوت ماندند. بله؛ آرش همان پسری بود که هر روز اصرار داشت شماره اش را به نگین بدهد. آرش سریع به خود آمد و در مقابل نگین با سر سلامی کرد ولی نگین نمی دانست چرا احساس می کرد 2 وزنه ی سنگین به پاهاش آویزان است و نمی تواند آنها را تکان دهد ناگهان با صدای مادر که می گفت نگین جان خانم ها را به اتاق راهنمایی کن تا لباس هایشان را عوض کنند به خود آمد.

آرزو و مادرش را به اتاق خودش راهنمایی کرد و بعد از اینکه که لباس هایشان را عوض کردند خانم سهرابی که او را مهوش نام داشت، گفت: خب شما دخترا رو تنها می گذارم تا بیشتر با هم آشنا بشید و سپس از اتاق خارج شد .

آرزو با کنجکاوی مشغول نگاه کردن به دکور اتاق نگین بود که نگین گفت: آگه اشتباه نکرده باشم اسم شما آرزو بود درسته؟

آرزو: آه بله. نگین جون دکور اتاقت خیلی قشنگه واقعا که سلیقه ات محشره .

نگین: نه اونقدر که تو میگی ام سلیقه ام خوب نیست.

آرزو: نه باور کن تعارف نمی کنم وسایل اتاقت خیلی ساده و شیکند.

نگین: مرسی. راستی آرزو جان شما دانشجو ای؟

آرزو: نه هنوز ، ولی امسال دارم برای کنکور میخوانم ولی انگار شما دانشجو ای.

نگین: بله.

آرزو: چه رشته ای؟

نگین: روانشناسی.

آرزو: چه رشته ی خوبی به نظر من همه ی روانشناسا زندگی موفق دارند چون می دونند در هر قسمت از زندگی چه عکس العملی نشان بدهند درست مثل آرش.

نگین با شنیدن نام آرش ناگهان به یاد روزی افتاد که با نازنین در حال سوار شدن به سرویس بود که آرش جلو آمده بود و نگین سریع در ماشین را بسته بود و پیراهن آرش به در گیر کرده و پاره شده بود و وقتی ماشین جلوتر رفته بود نگین سرش را از شیشه بیرون آورده بود و گفته بود دفعه ی بعد آگه بیای دنبالم بلای بدتری سرت میاد و این آخری آخرین دیدار آنها بود.

و با صدای آرزو که میگفت انگار برای شام صدامون می کنند به خود آمد و گفت: بله بله بریم.

سر میز شام آرش روبروی نگین نشسته بود و هر وقت نگاهشان با همدیگر تلاقی می کرد آرش لبخندی را تحویل نگین میداد. بعد از شام خانواده ی آقای سهرابی برای رفتن آماده شدند و هنگام خداحافظی آرش به آرامی به نگین گفت: زیاد خوش قول نیستیا آخه قرار بود آگه دفعه دیگه منو دیدی یه بلایی سرم بیاری و منو پررو تر کردی .

نگین: میخواستی جلو ی پدر مادرت چی کارت کنم ؟

آرش: خب درسته بعضی کارا رو نمیشه جلوی بقیه انجام داد.

نگین که منظور آرش را فهمیده بود از عصبانیت در حال انفجار بود و تا به خود آمد و خواست جواب آرش را بدهد متوجه شد خانواده سهرابی رفته اند و مادر و پدر و نیما برای بدرقه به حیاط رفته اند ولی او هنوز میان پذیرایی ایستاده است. به آشپزخانه رفت قرص سردرد خورد و بعد از شب بخیر گفتن به بقیه به اتاقش پناه برد.

تا نیمه های شب خوابش نمی برد از اتاق بیرون رفت تا به آشپزخانه رفته و مقداری آب بنوشد وقتی به میان پله ها رسید متوجه شد پدر و مادرش در پذیرایی مشغول صحبت کردن هستند و او ناخواسته حرفهایشان را می شنید که پدر میگفت: آرش پسر برازنده ای بود.

مادر: آره و خیلی سر به زیر و محجوب .

نگین با خود گفت آره خیلی . و بعد با پوز خندی تمسخر آمیز به سمت آشپزخانه رفت.

وقتی نگین وارد دانشگاه شد نازنین همان هم سرویس قدیمی اش که حالا با او هم دانشگاهی بود به سویش دوید و با ذوق گفت: نگین بدو یه پسر مامان تازه انتقالی گرفته و اومده تو دانشگاه ما. هنوز نیومده همه ی دخترا براش غش و ضعف کردن.

نگین: حالا تو چه رشته ای درس میخونه این پسر خوشبخت؟

نازنین: از خوش شانسی تو روانشناسی.

ناگهان نگین به فکر فرو رفت یاد شب گذشته افتاد آرش گفت تازه انتقالی اش جور شده و فردا اولین کلاسش است . همانطور که در فکر بود نازنین گفت:بابا تو هنوز ندیدیش اینجوری رفتی تو فکر ببینیش چی کار می کنی؟

نگین: لوس نشو یاد دیشب افتادم.

نازنین: راستی مهمونی خوش گذشت؟ پسر داشتند؟

نگین خنده ای کرد وگفت: میشه ما یه حرفی بزنینم و تو به پسرا ربطش ندی؟ حالا خوبه نامزد داری.

نازنین: آخه نگین جون قحطی پسر اومده توام اگه دست به کار نشی پسرا میپرن. ناگهان

نازنین گفت: خودشه اومد .

نگین: کی اومد؟

نازنین: آه تو چقدر گیجی همون پسر مامان رو میگم دیگه و با انگشت به صندلی روبرو که 2 پسر نشسته بودند اشاره کرد اوناهاش اونی که سمت چپ نشسته.

نگین نوک انگشت نازنین رو دنبال کرد و به نقطه ای که او اشاره میکرد رسید و شک اش به یقین تبدیل شد آرش بود همان پسری که نازنین می گفت آرش بود .

نازنین: محشره نه؟

نگین چادرش را جمع کرد وگفت: نازنین بلند شو کلاسم دیر شد.

نازنین: آه توام کشتی مارو با این حیای دخترونه ات نگاه کردن که اشکالی نداره.

نگین: باشه تو تا صبح بشین بهش نگاه کن تا بیاد بهت شماره بده.

نازنین: نگین بیا نگاه کن قیافه اش خیلی آشناس انگار یه جایی دیدمش ولی نمی دونم کجا.

نگین: بله ایشون آرش سهرابی همون پسر سیریشی هستن که هر روز بعد از مدرسه می افتاد دنبال من.

نازنین: !!! راست میگی تو چه خوب یادته ولی خانم شما این اطلاعات رو در عوض یه نگاه به دست آوردی؟

نگین: نخیر در عوض یک شب میزبانی ایشون.

نازنین متعجب پرسید: میزبانی؟!

نگین: منحرف، این پسر همون دوست دبیرستان بابامه.

نازنین: تو چه شانس خوبی داری دختر .

نگین: آره خیلی خوبه نمیدونی همین آقای دختر کش دیشب چه مزخرفاتی که به من نگفت .

نازنین: حالا مگه چی گفته که تو انقدر از دستش عصبانی هستی؟

نگین: تو بلند شو بیا برات تعریف میکنم نمی خوام منو ببینه.

نگین: بالاخره که چی شما هم رشته ای هستید با تفاوت 2یا3ترم پس امکان اینکه بعضی از کلاساتون با هم بیافته 100 درصده.

نگین به فکر فرو رفت و گفت: راست میگی فکر اینجاشو دیگه نکرده بودم.

فعلا بلند شو بیا ضایع ست فکر میکنه چه تحفه ایه که ما اینجا نشستیم و داریم نگاه میکنیم.

نازنین: ولی فکر نمی کنی یه ذره دیر شده و بعد به پشت سر اشاره کرد نگین به پشت سر نگاه کرد و آرش رادید که به سوی آنها میاید.

آرش نزدیک آنها که رسید گفت: به به دیروز دشمن امروز هم دانشگاهی چه ضرب المثل جالبی اختراع کردم .

و بعد دستش رو جلو آورد و گفت: در هر صورت خوشبختم.

نگین معطل نکرد کیفیتش را در دستان آرش گذاشت و کیف نازنین را گرفت و روی آن گذاشت و گفت اولی رو می بری کلاس 20 دومی رو هم کلاس 10 و بعد میای مزدتو میگیری، بریم نازنین جان. و دست نازنین را گرفت و به سوی خودش کشید و با هم به راه افتادند.

دوست آرش، بهنام، گفت: ایول خوب ضایع ات کرد حالا هم بدو تا اربابت ناراحت نشده کیفشو تحویلش بده یعنی تو کلاس تحویل بده.

آرش: دارم براش. نقطه ضعف این جور دخترا رو خوب بلدم.

نازنین: دختر این چه کاری بود کردی مگه اینجا دهاته که دستشونو برای باربری دراز کنه ، نه بی فرهنگ! باید باهاش دست میدادی.

نگین: پسره ی پررو فکر کرده کی هست .

نازنین: واقعا که دارم ازت نا امید میشوم آخه این چه طرز برخورد بود با این جیگر .

نگین خود نیز می دانست که آرش پسری خوش چهره و خوش لباس است که مورد پسند هر دختر بیست ، ابروهای او پیوسته و بینی اش کوچک بود. لبهایش مقداری بزرگ بود که این مشکل با دندانهای سفید و برآقش حل میشد و به اندازه ی یک انگشت در زیر چانه ریش داشت.

نگین نازنین را تا کلاس همراهی کرد و در کمال ناباوری دیدند که کیف نازنین روی صندلی اش قرار دارد . سپس نگین نازنین را ترک کرد تا کیف خودش را نیز پیدا کند . زیرا از پسری که او شناخته بود این کار بعید بود او وقتی کیف ها را به آرش تحویل می داد با خود فکر کرده بود آرش کیف ها را همان جا رها می کند ولی هم اکنون چیزی مخالف آنچه فکر می کرد می دید.

کیف او نیز روی صندلی اش قرار داشت و از شانس خوب یا بد نگین آن کلاس اولین کلاس مشترکش با آرش بود و آرش در کنار نگین با فاصله ی دو صندلی نشسته بود و آن دو دید کاملی نسبت به یکدیگر داشتند.

کلاس شروع شد و نگین کیفش را باز کرد تا جزوه هایش را از داخل آن بیرون بیاورد که متوجه کاغذ نا آشنایی شد کاغذ را باز کرد روی آن نوشته شده بود

شب به این شماره زنگ بزنی تا در مورد مزد با هم صحبت کنیم .

0912..... آرش

نگین برای آن که آرش فکر کرده نگین از آن دخترهاست که هر ساعت با پسری هستند مشمئز شد. اول فکر کرد کاغذ را پاره کرده و در مقابل چشمان آرش آنرا در سطل بریزد اما بعد فکر دیگری به ذهنش رسید و کاغذ را در کیفش گذاشت.

آرش با دیدن عکس العمل نگین لبخند پیروزمندانه ای بر لب راند و مشغول آماده کردن مکالمه امشب در ذهنش شد او از دوستانش شماره نگین را گرفته بود پس می دانست چه باید بکند.

نگین نیز دیگر حواسش در کلاس نبود و به فکر نقشه اش بود

عصر نگین برای عملی کردن نقشه اش به اتاق نیما رفت او اول می خواست شماره را به نیما بدهد و بگوید که این پسر مزاحمش شده است ولی بعد فکر کرد حتما در شب مهمانی نیما و آرش شماره های یکدیگر را گرفته اند و بعد از کمی فکر به این نتیجه رسید که شماره را با نام مزاحم در گوشی ثبت کرده و به نیما بگوید تو به عنوان رفیق من به این پسر زنگ بزنی و بگو دیگر مزاحم نشود.

وقتی به اتاق نیما وارد شد نیما روی تخت دراز کشیده و مشغول درس خواندن بود نگین صندلی کامپیوتر را بیرون کشید و آنرا کنار تخت قرار داد و روی آن نشست.

نگین: ول کن این درس و کتابو بچه خر خون.

نیما: نگین جان خواهر گرامی بذار این درسو بخونم بعد با هم سرو کله می زنیم آخه نمره اش خیلی برام مهمه.

نگین: اجدی پس منم تا کاری رو که می خوام برام انجام ندی همین جا میشینم و اذیتت می کنم .

نیما کتاب را بست و روی تخت نشست و گفت: انگار درس خوندن به ما نیومده خب بگو ببینم چی کرداری؟

نگین: آگه جنبه اش رو داشته باشی و بعد از من آتو نگیری باشه بهت میگم.

نیما: قضیه داره جنایی میشه آقا ما نیستیم بلند شو برو بیرون بذار منم درسم رو بخونم .

نگین: آه لوس نشو من کی گفتم جنایی.

نیما: خیلی خب خود من هم کنجکاو شدم حالا بگو.

نگین: چند وقتی به پسره تو دانشگاه هی مزاحم میشه.

نیما وسط حرف نگین پرید و گفت: به به چشمم روشن رفتی دانشگاه درس بخونی یا...

نگین: من می خوام درس بخونم این هم جنسای شمان که اعصاب راحت برای آدم نمی دارن در ضمن دیدی جنبه اش رو نداری باهات مثل آدم حرف زد.

نیما: باشه دیگه حرف نمی زنم فقط بقیه اش رو بگو که دارم از فضولی می ترکم.

نگین: جدی؟! پس من دیگه حرفی برای گفتن ندارم.

نیما: نگین جان عزیزم، خواهرم، گلم، بگو دیگه.

نگین: نه اینجوری نمی شه خواهش کن.

نیما: از کی؟ از تو؟!!

نگین: باشه پس برو درس ات رو بخون.

نیما: ای خدا این فضولی چی بود به ما دادی.

نگین: زود، حوصله ام سر رفت.

نیما: باشه بابا لطفا.

نگین: لطفا چی؟

نیما: تازگی خنگ شدی؟ لطفا بگو دیگه.

نگین: دلم برات سوخت. قبلا هم می گفت ولی تازگیها بد گیر میده.

نیما: اسمش چیه؟

نگین فکر اینجاشو نکرده بود که اگر نیما چنین سوالی بپرسد به او چه جوابی بدهد کمی فکر کرد و گفت: وسط حرف من نپر وگرنه نمیگم. بعد گفت: امروز شماره اش رو انداخته بود تو کیف من و گفته بود حتما بهش زنگ بزنی منم می خوام از سر بازش کنم تو بهش زنگ بزنی، بگو، من رفیق نگینم دیگه مزاحمش نشو. وگوشی را به سمت نیما گرفت.

نیما: خب شماره اش .

نگین: اولی تو حافظه.

نیما: خب بذار با گوشی خودم زنگ بزنی.

نگین: نه نه اصلا نمی خوام آتو دستت داشته باشم و فردا شماره ات بین دانشجویها بچرخه. فقط بزنی رو بلند گو .

وقتي نيما داشت شماره را مي گرفت نگين خدا خدا مي گرد که صدای آرش از پشت تلفن با صدای خودش متفاوت باشد. تلفن وصل شد و نيما دکمه ي بلند گو را فشار داد.

آرش: سلام خانم خوشگله.

نيما: به نظرت من خانم؟

آرش: ولي آقا تا اونجايي که من ميدونم اين شماره براي يه خانمه.

نيما: بله ولي شنيدم تو مزاحم اين خانم شدي.

آرش: جنابعالي؟

نيما: فکر کنم من اين سوالو بايد از شما بپرسم .

آرش: ولي توبه من زنگ زدي.

نيما: رفيق شفيق نگين جان. شما چطور؟

آرش: انگين خانم از كي تا حالا رفيق دار شده که من نفهميدم؟

نيما: مگه هر كي هر کاري مي کنه بايد بياد جلو در خونه ي شما جار بزنه؟

آرش: فکر کنم من با نگين نزديک تر از اين حرفام.

نگين يک لحظه بر خود لرزيد که اگر آرش بگويد من علاوه بر هم دانشگاهي پسر نزديکترين دوست باباي نگين هستم چه کند. که صدای آرش را شنيد که مي گفت: آقا پسر در هر صورت به رفيقت بگو من کوتاه نيام از ما خداحافظ. و ارتباط قطع شد.

پس از قطع ارتباط نيما رو به نگين گفت: از اوني که فکر مي کردم پررو تر بود دفعه ديگه اگه مزاحمت شد حتما بهم بگو.

نگين در دل خدا را شکر مي کرد که نيما آرش را نشناخته است ولي با اين وجود به نيما گفت: غيرتي شدي!

نيما: آخه تازه فهميدم ابجي کوچولوم بزرگ شده.

نگين: در هر صورت آقا داداش از کمکت ممنون من ديگه ميرم تا راحت درس ات را بخوني.

نيما: پس بيرون .

نگين: ديدي جنبه نداري باهات محترمانه حرف بزنم .

نيما: wow, excuse me. Please go out.

نگين: فردا امتحان زبان داري؟

نيما بالشتش را به سمت نگين پرت کرد و نگين گفت: خوب بابا رفتم.

نگين بعد از خارج شدن از اتاق نيما شماره را از تو حافظه تلفن همراهش پاک کرد تا کنجکاوي نيما کار دستش ندهد.

نگین ماشینش را جای همیشگی که پارک می کرد پارک کرد از روزی که در این دانشگاه قبول شده بود همیشه این جا پارک خالی بود انگار کسی آن را برای نگین آماده می کرد . وقتی وارد دانشگاه می شد استرسی وصف ناپذیر از برخورد آرش با خودش به خاطر تماس دیروز داشت.

نازنین مثل همیشه کنار در ورودی منتظر نگین بود و صورتش به سمت حیاط بود و نگین پشت سر او قرار گرفت و دستانش را روی چشم های نازنین گذاشت نازنین گفت: نگین لوس نشو.

نگین صدایش را کلفت کرد و گفت: کی گفته من نگینم؟

نازنین: همون پسره که از صبح دنبالت بود.

نگین با تعجب و با صدای خودش گفت: کدام پسره؟

نازنین: دیدی مچنو گرفتم نگین خانم دستتو بردار تا بهت بگم.

نگین: خیلی خوب خانم زرنگ بگو.

نازنین: آرش خان.

نگین: خب...

نازنین: خب که خب، از صبح که منو دیده دیوونه ام کرده هی میگه نگین کجاست.

نگین: تو چی گفتی؟

نازنین: چی باید می گفتم؟ گفتم: هنوز نیومده دیگه. خوب دیگه بلند شو بریم ببینیم چی کارت داره.

نگین: کی؟

نازنین: آه تو که انقدر گیج نبودی آقای دختر کش دیگه. راستی ببینم نگین خانم حالا ما غریبه شدیم شنیدم رفیق دارا شدی .

ناگهان سر نگین به دوران افتاد و همانگونه که شقیقه هایش را می فشرد گفت: کی گفته؟

نازنین: آرش صبح داشت در مورد رفیق تو که چه جور پسریه از من سوال میکرد. باور کن نگین وقتی گفت: حتما نگین خانم قرار داشتن که امروز دیر اومدن.

منم گفتم: با کی؟ اونم گفت با رفیقشون دیگه. دستمو کشیدم روی سرم که ببینم شاخ در آوردم یا نه آخه از تو این کارا واقعا بعیده.

نگین: وای نازنین بد بخت شدم حتما الان کل دانشگاه پر شده.

نازنین: نگین واقعا تو...! نه من که باور نمی کنم.

نگین: نبایدم باور کنی مگه تو منو نمی شناسی؟

نازنین: چرا ولی برخورد صبح آرش، برخورد الان تو بد جوری انداختم به شک.

نگین: از تو دیگه توقع نداشتم. بابا این جریان قضیه داره بیا بریم تا برات تعریف کنم.

نگین کل ماجرای روز قبل را مو به مو و بدون جا انداختن یک عدد واو برای نازنین تعریف کرد. بعد از تمام شدن حرف نگین نازنین گفت: بابا نگین این کارا چیه خوب مثل آدم بشین باهش حرف بزن دیگه.

نگین: آخه مشکل منم همینه زبون آدمیزاد سرش نمیشه.

نازنین: خب حالا پاشو بریم سر کلاس، امروز من تا خونه باهات میام فکرامونو بریزیم رو هم ببینیم چه جور خراب کاری سرکارو درست کنیم.

نگین آن روز خوشحال بود چون کلاسش تمام شده بود و هنوز آرش را ندیده بود. نگین و نازنین مسیر ماشین نگین را در پیش گرفته و وقتی درحال سوار شدن به ماشین بودند صدای بوقی آنها را متوجه خود کرد نگین و نازنین هردو به سمت عقب برگشتند و آرش را دیدند که پشت ماشین مدل بالایش نشسته و با پوز خندی به آنها نگاه می کند.

نگین: وای خدای من این اینجا چی کار می کنه؟ نازنین برگرد اصلا انگار نه انگار که ما دیدیمش راحت و خونسرد بشین تو ماشین.

وقتی آن دو روی صندلی ماشین نشسته بودند، نازنین گفت: اگه دنبالمون کنه چی؟

نگین: آرش که آدرس خونه ی مارو بلده پس دیگه دلیلی برای فرار وجود نداره.

نگین استارت را زد و براه افتاد. و آرش هم پشت سر آنها می رفت.

نازنین: این دیوونه اس چرا اینجوری میکنه؟

نگین: ولش کن از آقا سامان چه خبر؟

سامان پسر عموی نازنین بود و آن دو از کودکی با یکدیگر بزرگ شده بودند و نازنین عاشقانه سامان را دوست داشت. سامان نیز عاشق نازنین بود و بین آن دو حلقه ای به عنوان حلقه ی نامزدی رد و بدل شده بود.

نازنین: هیچی اونم خوبه فردا شب قراره بیان خونمون.

نگین: جدی پس تو الان داری با دمت گردو میشکنی دیگه نه؟

نازنین: وا مگه سامان تحفه اس.

نگین: خدا از دلت خبرداره.

نازنین: نگین اون طرفو نگاه کن.

نگین برگشت و دید ماشین آرش کنار ماشین آنها قرار دارد و آرش با دست به نگین اشاره

می کند که شیشه را پایین بدهد. نگین شیشه را پایین داد و گفت: فرمایش؟

آرش: اوه اوه نگین خانم چقدر سر سنگین شدی با ما.

نگین: اگه بخوای چرت و پرت بگی شیشه رو میکشم بالاها.

آرش: خب خب نکش بالا می گم.

نگین و نازنین از طرز حرف زدن آرش خنده اشان گرفت.

آرش: چه عجب ما خنده ی شمارم دیدیم غرض از مزاحمت چرخ عقب ماشین پنجره.

نگین ماشین را به گوشه ی اتوبان هدایت کرد و آرش هم به دنبالش آمد. نگین از ماشین پیاده شد و با چرخ پنجره ماشین روبه رو شد. آرش نیز از ماشین پیاده شد و گفت: زاپاس لطفا.

نگین: راستش من هیچ وقت با خودم زاپاس بر نمی‌دارم آخه تا حالا سابقه نداشته پنجر کنم.

آرش: حادثه خبر نمی‌کند.

نگین: خب حالا تو برای چی اینجا وایسادی.

نگین این حرف را از ته دل نمی‌زد و دلش می‌خواست آرش آنجا بایستد و به او دل‌گرمی دهد. آرش نیز انگار فکر نگین را خواند و فرصت را برای جبران دیروز غنیمت شمرد. سپس رو به نگین گفت: درسته من برای شما نایستادم چون شما الان میتونی زنگ بزنی به یه آقا پسرکه خوشگلتر و خوش تیپ تر از من. و اونم میاد دنبالت من نگران خانم غفوری هستم.

نگین لبخند پیروزمندانه ای زد که توانسته حسادت آرش را تا این حد برانگیزد ولی برای آنکه به اصطلاح آرش را ضایع کرده باشد گفت: فکر نمی‌کنم خانم غفوری هم نیازی به کمک شما داشته باشند چون ایشان هم می‌تونند با نامزدشون تماس بگیرند تا بیان دنبالشون.

آرش که تا آن لحظه داشت با تعجب به آن دو نگاه میکرد گفت: باید می‌فهمیدم اون دخترایی که اون بلاها رو سر من می‌آوردند دخترهای...

نگین وسط حرف آرش پرید و گفت: مواظب حرف زدن باش.

آرش: بله دیگه گریه دزده تا چوب برمی‌دارند حساب کار میاد دستش.

نگین: گفتم مواظب حرف زدن باش فراموش نکن که تو یه پسری و ما دو تا دختر پس به راحتی می‌تونیم جیغ و داد کنیم که تو مزاحمون شدی ولی به احترام پدرت کاری نمی‌کنم.

آرش: تا کی می‌خوای از دستم در بری. محض اطلاع جنابعالی بگم شما خونه ی ما دعوتین شما 2 تا سریع تماس بگیرین که بیان دنبالتون اینجا برای ایستادن دخترا اصلا مناسب نیست.

نگین: اون دیگه به خودمون مربوطه.

آرش: باشه پس شب می‌بینمت. مواظب خودت باش. و با این حرف آنها راترک کرد.

نازنین: آخه دختره ی خل این چه کاری بود کردی الان ما اینجا دو تا دختر چه کار کنیم؟

نگین: خب زنگ بزنی سامان بیاد دنبالت.

نازنین: مگه اون بیکاره و منتظر من بهش زنگ بزنی تا هر جا هستم بیاد دنبالم.

در همین حین آنها متوجه صدای بلند موزیکی که ترانه ای زننده را تکرار میکرد شدند و بعد صدای پسری که می‌گفت: وای خدای من اینجا آسمونه یا زمین این دو تا پری رو از کجا فرستادی.

دیگری گفت: خاک تو سرت که بلد نیستی درست صحبت کنی به این دخترا که معلومه تازه اول راهن باید گفت: خانمها افتخار آشنایی میدین.

نگین: آقایون به ظاهر محترم مزاحم نشید.

صدای یکی از پسرها بلند شد: الاغا اون ماشینشونه نگاه کن به اندازه پول سه تا از ماشین ماست.

دیگری گفت: آخی طفلیا پنجر کردند.

نگین تلفن همراهش را بیرون آورد و گفت: یا میرید یا زنگ می‌زنم به پلیس.

- تازه گوشي خريدي ماماني كه نميدوني اتوبان نقطه كوره.

نازنين: نگاه كن بالاخره آرش رسيد. واين جمله را هم چنان بلند گفت كه پسر ها متوجه آن شوند.

-اوه اوه ريفيشون اومد علي بزن به چاك.

وقتي آنها دور شدند نازنين و نگين دستهايشان را به يكديگر كوبيدند و نگين گفت: ايول نازنين خيلي باحال بود اين آرش فقط مجازي اش به درد مي خوره.

نازنين: اوه اوه بارونم كه گرفت حالا چي كار كنيم خانم آرتيست؟

نگين: هيچي الان زنگ مي زنم به نيما بيا دنبالمون.

و با استفاده از كد به مركز وصل شده و آنتن گوشي را پر كرد و بعد شماره نيما را گرفت.

نيما: الو، سلام.

نگين: سلام .

نيما: خوبي؟

نگين: مرسي كجايي نيما؟

نيما: تو خيابونا.

نگين: مي توني بياي دنبالم .

نيما: مگه ماشين نداري ؟

نگين: حالا تو بيا.

نيما: دست گل به آب دادې؟

نگين: بيا خودت ببين!

نيما: من الان با دوستم ماشين خودم دستم نيست.حالا آدرس بده.

نگين آدرس را به نيما داد و نيما گفت: من نزديكم تا يك ربع ديگه مي رسم.

بعد از پايان تماس نيما و نگين ، نگين رو به نازنين گفت: بيا بريم تو ماشين تا بيان.

آرش براي آنكه مي خواست ببيند نگين راست گفته يا نه مقداري جلوتر جايي كه نگين به

او ديد نداشت ولي او كاملا مي توانست او را ببيند ايستاد تا ببيند آيا كسي به دنبال آن دو مي آيد يا نه.

نيما و دوستش به دنبال آن دو آمدند و آرش كه از دور نظاره گر بود ماشين و راننده را شناخت. او نمي توانست صورت نيما را به خوبي ببيند براي همين او را شناخت و فكر كرد شايد نامزد نازنين باشد آن چيزي كه او ديده بود مهر محكمي بود براي ادعاي نگين. او با همكاري بهنام اين نقشه را كشيده بود و صبح ماشين نگين را بعد از پارک پنچر كرده بود تا بتواند عكس العمل نگين را ببيند و حالا خود را شكست خورده مي دانست .حس جديدي در او به وجود آمده بود كه آرش با آن آشنائيت نداشت او دخترها را فقط وسيله اي براي سرگرمي مي دانست و حال مي خواست دوست پسر نگين را خفه كند اگر قصد سوءاستفاده از نگين رادارد.

نیما، نگین و نازنین را به خانه رساند و خودش به همراه دوستش برای گرفتن پنچری ماشین نگین راهی شد.

نگین وقتی وارد خانه شد سلام بلندی داد و به سمت اتاقش به راه افتاد لباس هایش را عوض کرد و روی تختش دراز کشید. مادر با لیوان آب پرتغال پشت در اتاق نگین آمد و در زد. نگین گفت: بفرمایید. که مادر گفت: هوای سرد و ماشین پنچر کنار اتوبان و دو تا دختر تنها خدا خیلی بهمون رحم کرد.

نگین: مرسی مامان .

مادر: خوب استراحت کن که شب دعوتیم.

نگین طوری که انگار اصلا از قضیه خبر ندارد با تعجب گفت: ا کجا؟

مادر: خونه ی آقای سهرابی .

نگین: وای مامان چه گیری دادین شما و بابا به اینا.

مادر: وای! مگه چی کارت کردن که اینجوری راجع به بهشون حرف میزنی؟

نگین: هیچی مامان جان ولی مگه ما خودمون فامیل نداریم که چسبیدیم به غریبه ها.

مادر: کدوم فامیل عزیزم؟ خاله ات که ایتالیاست، داییت اینام که الان مسافرتن شکر خدا عمه ام که نداري فقط مي مونه يه عموت که مامان جان راستش زياد خوشم نمياد بريم خونشون مي دوني که اونا به تو به چشم عروسشون نگاه مي کنن منم که اصلا از اين اخلاقتشون خوشم نمياد.

نگین کنار مادر نشست و گفت: مگه پسر قحطی من زن سعید شم غصه نخور مادر جان من تو فامیل ازدواج نمی کنم یا اصلا بهتر که هیچ وقت ازدواج نکنم .

مادر: مادر جون این چه حرفیه که میزنی .

نگین مادر را در آغوش گرفت و گفت: من حلوای قندم بیخ ریش شما بندم.

مادر گفت: ولی فقط تا وقتی درست تموم بشه چون من بعدش مي خوام ریشامو بزوم. وبعده از اتاق خارج شد و نگین با دریایی از فکر و خیال به خواب عمیقی فرو رفت.

ساعت حدود 4 بعداز ظهر بود که نگین از خواب بیدار شد و برای فرار از کسالت و خستگی تصمیم گرفت دوش آب سرد بگیرد و پس از برداشتن لباسهایش از داخل کتو به سمت حمام اتاقش رفت و پس از حمام روی تخت نشسته بود که تلفن اتاقش زنگ خورد. نازنین بود تلفن را برداشت.

نگین: سلام.

نازنین: علیک سلام خانم خوش خواب.

نگین: بذار 1ساعت بگذره بعد زنگ بزنی ما که تازه با هم بودیم.

نازنین: بله می دونم ولی یه خبرخوش دارم گفتم تا داغه بهت زنگ بزنی و بگم.

نگین: بنده سرتا پا فضولم بفرمایید.

نازنین: حدس بزنی امروز کی به من زنگ زد.

نگین: طبق معمول سامان.

نازنین: آگه سامان زنگ زده بود با من کار داشت و به تو ربطی نداشت که من بهت زنگ بزنم و خبر بدم.

نگین: راهنمایی plz.

نازنین: خیلی وقته دنبالش یعنی از وقتی خونشونو عوض کردن خبری ازش نداشتی.

نگین با خوشحالی فریاد زد: ملیکا؟

نازنین: آره؛ چه خبره؟ آگه آرش بهت پیشنهاد ازدواج می داد اینجوری خوشحال میشدی؟

نگین: آه لوس حالمو بگیر دیگه. خوب چطور بود؟

نازنین: هیچی. باهاتش قرار گذاشتم ببینمش.

نگین: منم میام.

نازنین: کجا؟ اونجا جای بچه ها نیست.

نگین: ببخشید خانم بزرگ مگه کجا قراره برین؟

نازنین صدایش را می لرزاند و می گفت: عرضم به خدمت ننه می خواهم بریم کافی شاف ببینیم چه شکلیه که سروته این جوونا رو میزنی اونجان.

نگین: ننه آقاتو چی کار می کنی؟

نازنین با همان لحن گفت: فرستادمش کلاس میدی کشن مادر جون.

نگین در حالی که می خندید گفت: مسخره کدوم کافی شاپ قرار گذاشتین؟

نازنین: کافی شاپ جلوی دانشگاه پس فردا بعد از کلاسامون. وبعد گفت: یه دقیقه گوشی رو نگه دار ببینم مامیم چی میگه.

نازنین: جانم مامی جان.

-.....-

نازنین: آره مامان، نگین سلام می رسونه.

-.....-

نازنین: خب به پسر کاکل به سرت بگو بره بگیره.

-.....-

نازنین: چشم اومدم عزیزم.

نازنین: نگین جان کاری نداری؟

نگین: نه پس فردا می بینمت بای.

نازنین: بابای.

حدود ساعت 6 بود که نگین حاضر و آماده جلوي پله ها ايستاد ونيما طبق معمول شروع کرد.

نيما: مامان، بابا، بالاخره شاهزاده رضاييت دادند و مانتو و روسري و شلوار ست شون رو پوشيدن و 2 ساعت با روسريشون ور رفتن و حالا حاضرند. وبعد يکي از دستانش را روي سينه و ديگري را پشت کمر قرار داد وگفت: بفرماييد شاهزاده خانم.

همه در ماشين پدر سوار شدند و بعد از اينکه از حياط خارج شدند نيما گفت: خواهش مي کنم نه بابا کاري نکردم انقدر تشکر نکنيد که خجالتم مي ديد.

نگین تازه فهميده بود قصد نيما از زدن اين حرفا اين است که نگین به خاطر آنکه نيما پنچري ماشينش را گرفته از او تشکر کند گفت: کار خاصی انجام ندادی که کوه کندي؟

نيما ونگین تا منزل آقاي سهرابي تو سر و کله هم ديگر مي زدند و باعث خنده پدر و مادرشان مي شدند. بالاخره به جلوي خانه ي آقاي سهرابي رسيدند و نگین وقتي در حال پياده شدن از ماشين

بود زير لب گفت: خدايا خودت به خير کن من حوصله ي دردرس ندارم.

در حالي همگي جلوي درب منزل قرار گرفتند که گل در دستان نگین و هديه خريداري شده توسط آنها در دست مادر قرار داشت، زنگ توسط پدر فشرده شد و صدای آرش ازاف اف بلند شد: سلام خيلي خوش اومدين بفرمائيد داخل. همه يک به يک داخل شدند و نگین آخرين نكري بود که وارد منزل مي شد. او قصد داشت وقتي به داخل رفت و به همه سلام کردگل را در دستان آرزو قرار دهد اما وقتي وارد خانه شد مهوش را در حال صحبت با مادر و آقاي سهرابي را در حال سلام وعليک با پدر و نيما ديد ولي هرچه با چشم براي پيدا کردن آرزو جست و جو مي کرد بيشتري نااميد مي شد او در عين حال محو منزل بسيار شيک وگران قيمت سهرابي شده بود که با وسايل قشنگي تزئين شده بود البته نگین زياد به ماديّات توجهي نداشت اما زيبايي آنجا واقعا خيره کننده بود. در همين حين

متوجه صدای آرش شد که زير گوشش زمزمه ميکرد: هرچي بگردي آرزو رو پيدا نمي کنی چون کلاسه پس بهتره دسته گلنو بدی به من و بعد به مادر سلام کنی.

نگین فوري نگاهشان را چرخاند و در دل خدا را شکر کرد که همه در حال صحبت هستند و کسي متوجه او و آرش نيست زير لب با خود گفت: مگه يه سلام حالت خوبه چقدر طول ميکشه؟

آرش: چيزي گفتي؟

نگین: با شما نبودم آقاي سهرابي. هر چه او سعي مي کرد رابطه اي رسمي با آرش برقرار کند آرش خيلي راحت و ساده با او صحبت مي کرد. پس از آنکه او جواب آرش را داد به سمت مهوش رفت وگفت: سلام مهوش جون حال شما؟

مهوش: اوا سلام عزيزم خوبي ببخشيد اصلا حواسم نبود آرزو نيست و تو تنهايي گلم.

نگین: خواهش ميکنم اين چه حرفيه و بعد دسته گل را به سمت او گرفت وگفت: قابل شمارو نداره.

مهوش: واي دستت درد نکنه عزيزم تو خودت گل بودي و بعد همه را به نشستن دعوت کرد و آرش را صدا زد و گفت: اين گلو بذار تو اون گلدون بلنده .

آرش گل را از مادرش گرفت و به سمت آشپزخانه حرکت کرد نگین تمام حرکات آرش را زير نظر داشت .

صدای زنگ در بلند شد مهوش خانم گفت: حتما آرزوست. آرش درو باز کن.

آرش از درون آشپزخانه فریاد زد: مامان به خدا من دو تا دست بيشتري ندارم.

نیما گفت: بنده خدا راست میگه دیگه. خب من میرم درو باز کنم. و به سمت اف اف رفت .

آرزو وارد خانه شد و به همه سلام کرد و به سمت اتاقش برای تعویض لباس رفت. همه مشغول صحبت بودند.

پدر نگین: باور کن من تعجب می کنم از کار خدا این نگین خانم ما 4 سال تو همین دبیرستان کوچه پشتی شما درس می خوند اما من اصلا شمارو ندیده بودم.

آرش پوزخندی زد و گفت : بله واقعا کار خدا بود.

سر میز شام همه مشغول شام خوردن بودند اما نگین سنگینی نگاه آرش بر روی خود را احساس می کرد برای همین هم زودتر از همه از غذا دست کشید و پس از تشکر به بهانه ی تماشای تلویزیون به سالن پشتی که در واقع نشیمن گاه بود رفت .

آرش که موقعیت را مناسب دید ناگهان گفت: وای چرا حواسم نبود امشب تلویزیون یه فیلم خیلی

قشنگ داره با اجازه من برم که نمی خوام فیلمو از دست بدم و به طرف سالن حرکت کرد.

نگین که صدای آرش را شنیده بود نمی دانست چه عکس العملی از خود نشان دهد. به همین دلیل ترجیح داد همان طور خونسرد روی مبل بنشیند در همین افکار بود که ناگهان با صدای آرش رشته ی افکارش پاره شد.

آرش: اجازه هست؟

نگین: اختیار دارید خونه ی شماست من اجازه بدم.

آرش: نه خوشم اومد با ادب و فرهنگ هستی و بر روی مبل کنار نگین نشست.

نگین: جای دیگه ای برای نشستن نبود؟

آرش: آخه من به این قسمت خونمون خیلی علاقه دارم مخصوصا الان دیگه نمیتونم از ش دل بکنم.

نگین: خوب اینم یکی از بد شانسیای منه.

آرش: تو چرا همش میخوای حال منو بگیری اون از دیشب که از دست تو خوابم نبرد اینم از الان.

نگین خود را به بی اطلاعی زد و با تعجب پرسید: از دست من؟! چرا!؟

آرش: خوشم میاد خوب خودتو میزنی به اون راه. از من خوشگلتره؟

نگین: کی؟

آرش: بسه دیگه نگین خانم برا من فیلم بازی نکن من خودم باهات حرف زدم.

نگین: آگه منظورتون سیاوشه که باید بگم. . .

آرش: پس اسم این رقیب سر سخت ما سیاوشه.

نگین: بهتره شما پاتونو از زندگی من بکشین بیرون چون ما قرار ازدواج داریم. نگین خودش هم نمی دانست که چگونه می تواند به این راحتی دروغ بگوید.

آرش: خوب تو با هر کی میخوای ازدواج کن من فقط ...

نگین حرف آرش را قطع کرد و با عصبانیت گفت: شما راجع به من چی فکر کردین!!؟

در همین حال نیما وارد اتاق شد و گفت: فیلمش خیلی قشنگه آرش خان! فقط حیف که تلویزیون خاموشه نمی تونیم ببینیم.

آرش که تازه متوجه خاموش بودن تلویزیون شده بود با دست پاچگی گفت: اون فیلم برای فردا شبه من اشتباه کردم.

نیما: بعد الان داشتی چی کار میکردی؟

آرش: داشتیم راجع به دانشگاه با نگین خانم حرف می زدیم آخه منو نگین خانم هم دانشگاهی شدیم.

نیما: ااا جدا نگین تو چرا چیزی به من نگفتی؟

نگین: آخه فکر نمی کردم مسئله ی مهمی باشه.

نیما: چرا مهم نیست حداقل اینجوری خیال من راحت تره.

نگین: از چه بابت ؟

نیما: از بابت مزاحمی که می گفتی تو دانشگاه داری .

قلب نگین به تپش افتاد دیگر نمی شنید که نیما چه می گوید، فقط ناگهان فکری در مغزش جرقه زد و گفت: آقا نیما قرار بود مسئله خواهر برادری باشه، نه؟

نیما: ای بابا، آرش که از خودمونه. اون پسره که من دیشب باهاش حرف زدیم هم تو دانشگاهتونه دیگه نه.

نگین: نیما اگه من دیگه چیزی به تو گفتم.

نیما: فعلا مسئله مردونس آرش خان دیشب جات خالی یک آرتیس بازی در آوردیم.

آرش که کم کم داشت شک می کرد گفت: مگه چی کار کردین؟

نیما: هیچی بابا من به جای رفیق نگین با پسره حرف زدیم.

نگین دیگر از خجالت نمی توانست سرش را بلند کند.

آرش به ناخود آگاه گفت: پس تو بودی !

نیما: چی کی بود؟

آرش: هیچی هیچی داشتی میگفتی.

صدای مادر که نگین را برای کمک صدا می کرد انگار تیر روشنی در افکار پریشان نگین بود او از خدا خواسته به آشپزخانه رفت . وقتی نگین وارد آشپزخانه شد مادرش به سمت او برگشت و گفت: ای وای نگین چرا رنگت پریده؟

نگین: هیچی فقط یه ذره سردرد دارم .

مادر نگین: همش به خاطر اینه که این خانم دکتر ما همش سرش تو درس و کتابه .

مهوش: خوش به حالت مریم جون به خدا من آرزو به دلم مونده که یک دفعه یه دونه کتاب دست آرش ببینم.

مریم: خوب پسرن دیگه نیمام همین جوریه.

مهوش: نگین جون شما با آرزو جان برو تو اتاق آرزو استراحت کنید.

نگین: اخی من اصلا کمکتون نکرده تو سفره انداختن که نداشتین کمکتون کنم حداقل بذارید تو ظرف شستن کمکتون کنم.

آرزو: بابا تو کار نکرده عزیزي بیا بریم بالا. و دست نگین را گرفت نگین نیز از خدا خواسته آرزو را همراهي کرد زیرا اصلا حوصله ي کار کردن نداشت. فقط در این فکر بود که هر چه سریع تر مسئله را با نازنین در میان بگذارد.

وارد اتاق آرزو شدند روی در و دیوار اتاق آرزو پر بود از اشکال نوتهاي موسيقي .

آرزو: خب اینم از اتاق من به نظرت چه جوریه البته مي دونم به پاي اتاق تو نمي رسه. ببخشید نگین جان آگه از نظر شما اشکالي نداره به جاي دوم شخص جمع از دوم شخص مفرد استفاده کنم.

نگین: اوه آرزو جون چقدر سخت مي گيري راحت باش .

در همین موقع صدا در آمد و آرش وارد شد و گفت: بیاین تو پذیراي بشینیم گفتم جونا دور هم جمع شیم یه خورده به این نیما بخندیم.

نیما: دست شما درد نکنه دیگه یعنی من انقدر خنده دارم.

آرش: نه بابا انقدر که نه یه خورده بیشتر. بعد رو به دخترآ کرد و گفت: خانم ها بالاخره افتخار میدین یا نه.

آرزو: برو الان میایم.

نگین متوجه این شد که آرش رفتارش نسبت به اول مهماني خيلي عوض شده و خراب شدن نقشه هایش را زیر سر نیما مي دانست. آرزو بلند شد و نگین نیز بلند شد و هر دو به همراه هم از اتاق بیرون آمدند.

آرش و نیما روی کانپه هاي راحتی در میان حال نشسته بودند که آرزو و نگین از اتاق خارج شدند. به محض ورود آرزو و نگین به حال آرش از جایش بلند شد و گفت: آق نیما پاشو اول خانم ها باید بشینن .

نیما: حالت خوب نیستا اون برای ورود به جاییه که میگن اول خانم ها برن. تازه اونم واسه اینه که آگه خطري آقايونو تهدید مي کرد اول سر خانمها بیاد.

آرش: من این چیزا سرم نیست از بچه گی دارم به این آرزو خانم سواري میدم چرا چون دختره.

آرزو: وظیفه ات بوده.

آرش: نگین خانم خيلي ساکتن بابا مجلس زنونه مردونس راحت باشيد خانم.

نگین که خون خونس را مي خورد و به شدت از دست آرش و بیشتر از دست نیما عصباني بود گفت: آگه اومدن ما باعث دعوا شده خوب ما میریم تو اتاق و بعد گفت: نظر تو چیه آرزو جون؟

که آرش فوراً گفت: حالا که فکر میکنم مي بینم نیما داره راست میگه و فکر میکنم این کارا مال قدیما بوده حالا که مرد و زن برابرند. حالام نیما رو بلند مي کنیم و من تا 3 مي شمارم همه با هم مي شینیم .

بعد که نیما بلند شد آرش گفت: خب حالا حواساتونو خوب جمع کنید که نابرابري به وجود نیاد، و برعکس شروع به شمردن کرد و با گفتن اولین شماره که 3 بود به سرعت نشست و زد زیر خنده.

نیما: مسخره این کارا چي بود کردی تو امشب یه چیزیت میشه ها.

آرش: آخ گفتمی. و در حالی که سرش را تکان مي داد به نگین نگاه کرد و نگین که خون خونس را مي خورد به سرعت طوري بغل نیما نشست که نه او و نه آرش هیچ دیدي نسبت به یکدیگر نداشتند.

آرش: نگین خانم اونجا بغل شومینه گرمتون میشه مخصوصا این جوري که شما خودتونو بسته بندی کردین به ربع دیگه بشینین پخته شدین.

نگین با دست به پهلو نیما زد و گفت: غیرتت منو کشته خیر سرت داداشمی.

نیما: غیرت برای کی؟

نگین: بغل دستیت.

نیما: اون که بابا جان از مخ آزاده بذار راحت باشه.

آرش: دست شما درد نکنه مرسی آقا نیما.

نیما: نوش جان خواهش آرش خان. خوب چه خبر از دانشگاه؟! خوش میگذره؟!

آرش در حالی که بلند شد و در مقابل نگین نشست گفت: معلومه که خوش میگذره چرا که نه.

نگین: شما که گرمتون بود.

آرش: چه عجب!! بالاخره شما هم وارد بحث شدین راستش برای هم دردی با شما اومدم این ور.

آرزو: وای میدونی الان بغل این آتیش گرم چی حال میده؟

آرش: چهار تا سیب زمینی. البته قبلش باید چوب مامانو قایم کنید.

با این شوخی آرش حتی نگین هم خندید و آرش که از خنده ی نگین خوشش آمده بود گفت: تازه اینکه چیزی نسیت خدا رو چه دیدی شاید ما جای سیب زمینی تو شومینه باشیم.

آرزو: خب بابا بسه نمک دون نه منظورم این که اگه بری ویالونتو بیاری بزنی خیلی خوب میشه.

آرش: اا جدا رودر وایستی نکنا می خوای بعدشم براتون برقصم.

نیما: مگه بده دل 4 تا جوونم شاد میشه.

نگین فکر نمی کرد که قیافه ی آرش به این کارهای هنری و کلاسیک بخوره برای همین ناگهان به طوری که خودش هم نفهید چطور بلند گفت: مگه بلده؟

آرزو که فکر میکرد روی صحبت نگین با اوست گفت: بله تازه کجاشو دیدی!!

آرش از اینکه بالاخره نگین از صحبت کردن رسمی در آمده بود گفت: یعنی قیافم اینقدر در به داغونه؟

نگین: نه به خدا منظور بدی نداشتم.

آرش: بسه دیگه نمی خواد ماست مالیش کنی الان که آوردم و برات زدم می فهمی.

و بعد به سویی اتاق رفت و ویالونش را آورد و موسیقی ملایمی را شروع به نواختن کرد. نگین واقعا تعجب کرده بود آرش خیلی زیبا ویالون می زد و نگین سرتا پا گوش شده بود و با تمام وجود گوش می داد نمی دانست چرا با اینکه بسیار از دست آرش و نیما عصبانی بود اما دلش نمی خواست آرش ویالون را زمین بگذارد. برای همین چشمهایش را بست تا برای شنیدن تمرکز بیشتری داشته باشد پس از تمام شدن موسیقی نگین شروع به دست زدن برای آرش کرد و آرزو و نیما را هم مجبور به دست زدن کرد.

آرش هم که از این عکس العمل نگین خوشش آمده بود برای خود شیرینی گفت: دیگه ببخشید اگه بد بود.

نگین: نه واقعا عالی بود. خیلی قشنگ میزنید.

آرش: مرسی فکر نمی کردم انقدر خوشتون بیاد.

نگین که فهمید زیاده روی کرده است بهتر دید موضوع صحبت را عوض کند برای همین گفت: ولی فکر می کنم صدای بارون قشنگتر باشه اگه اجازه بدین گوش کنیم.

نیما که انگار داغ دلش تازه شده بود گفت: بله دیگه دارم به حرفای آرش میرسم دخترا تا بارون میاد میگن وای خدا ما عاشق بوی بارونیم صداشو که دیگه نگو وای نمیدونی که چه کیفی داره وقتی زیر بارون راه میری. ولی پاش که برسه میگن وای ما و بارون!!

آرش: انگار خیلی دلت پره ها

نیما: آره بابا این خواهر دست گل ما بعداز ظهر که داشته از دانشگاه برمیگشته پنجر می کنه و زنگ میزنه به من بدبخت منو دوستم هم رفتیم دنبالشون و تازه نگین خانم می گفت تا پنجری شو نگرفتی خونه نمیای ها.

آرش تازه فهمید آن ماشینی که بعداز ظهر به دنبال نگین و نازنین رفته بود ماشین دوست نیما بوده نه نامزد نازنین.

آرزو: من بگم چطوره تو این شب بارونی یه مشاعره هم راه بندازیم.

آرش: آفرین بالاخره کله ی توام کار کردها من که پایه ام.

آرزو: یعنی چی بالاخره کله ی توام کار کرد؟

آرش در حالی که مثلا ترسیده بود بود با من گفت: یعنی همیشه فکرای خوب خوب به ذهن تو میاد.

آرزو: آهان این شد.

نگین و نیما هم موافقت خودشان را اعلام کردند و آرزو مشاعره را شروع کرد.

آرزو:

شب همه بی تو کار من شکوه به ماه کردن است / روز ستاره تا سحر تیره به آه کردن است

آرش:

تا که جان دارم و از سینه برآید نفسم / مگذارید که بی باده سرآید نفسم

نگین:

مستان خرابات ، زخود بی خبرند/ جمع اند و زبوی گل ، پراکنده ترند

نیما:

دوستی شد دشمن جان و تنم/ خوی گرم گشت برق خرمنم

آرزو:

مارا چو گردباد ، ز راحت نصیب نیست/ راحت کجا و خاطر نا آرمیده بی

آرش:

متن خبر که یک قلم بی تو سیاه شد جهان / حاشیه رفتنم دگر نامه سیاه کردن است

نگین:

تو مگر کاری نداری جز از این / که می پیچی به پایه من چو مار

نیما:

رفتی اما دلتو باز، توی دستام جا گذاشتی / وقتی هیچ گلی نخندید، توی جاده پا گذاشتی

آرزو:

یک عمر وفا کردم و عمری به جفا / بر گور صداقت و وفا می گریم

آرش:

من آن بلبل نغمه خوان توام / که با صد زبان هم زبان توام

نگین:

من شناسم آه آشناک را / بانگ مستان گریبان چاک را

بعد از شعر نگین پدر و مادر نیما و نگین که قصد رفتن کرده بودند نگین و نیما را نیز برای رفتن صدا کردند.

آرش: اه، حیف شد تازه داشت کیف میداد.

نیما: ان شاءالله دفعه ی دیگه .

و بعد از حاضر شدن نگین، جوان ها به طبقه ی پایین آمدند و پس از خداحافظی مفصلی نگین و خانواده اش راهی خانه شدند. پس از رفتن آنها آرش که خیالش از بابت نگین راحت شده بود بعد از گفتن شب بخیر به بقیه به اتاقش رفت تا پس از یک روز پر تلاطم خواب راحتی داشته باشد.

نگین نیز در حال تحلیل حوادث امشب بود؛ زیرا همه ی نقشه هایش بدون آمادگی قبلی و خیلی ناگهانی نقش بر آب شده بود. او حالا نمی دانست برای در رفتن از دست آرش باید چه شیوه ای را به کار گیرد خصوصا حالا که فهمیده بود قصد آرش از برقراری رابطه ازدواج نیست.

فصل دوم

صبح روز بعد نگین با زنگ تلفن همراهش از خواب بیدار شد ولی تا به خود آمد که به تلفن جواب بدهد تماس قطع شد به شماره نگاه کرد اما شماره را نشناخت و همانطور که داشت به صاحب شماره بد و بیراه میگفت که او را از خواب بیدار کرده است به ساعت نگاه کرد حدود 6:30 دقیقه بود با خود گفت: به امروز که کلاس نداریم هم این مردم آزارا نمی زارن بخوابیم.

پتو را روی سرش کشید و سعی کرد تا دوباره بخوابد اما خوابش نمی برد برای همین بلند شد و پس از گرفتن دوش آب سرد خواب کاملا از سرش پرید و با خود گفت من که خوابم

نمی بره بذار بقیه رو هم بیدار کنم. و بلافاصله شماره گوشی نازنین را گرفت. نازنین حوصله ی جواب دادن به گوشی را نداشت با خود گفت: هر کی هست بذار انقدر زنگ بزنه تا جونش درآد.

اما نگین ول کن نبود آنقدر شماره را گرفت تا بالاخره نازنین با آن صدای خواب آلودش گفت: بله مردم آزارا.

نگین: هه هه هه خواب بودی.

نازنین: هه هه و زهرمار تو خواب نداری سر صبحی مردم آزاری میکنی مردم آزارا.

نگین: نه دیگه حوصلم سر رفته بود دنبال تفریحات سالم بودم گفتم به زنگ بزنی با هم بریم دنبالش.

نازنین: سر صبحی خوشیا خجسته.

نگین: ااا جدا از پشت تلفنم معلوم میشه.

نازنین: خیلی بی مزه ایا!! میدونستی؟

نگین: پس یادم باشه از این به بعد صبحا بهت زنگ بزنی تا بیشتر حقایقو برام آشکار کنی.

نازنین: حالا چی کار داری؟

نگین: هیچی گفتم که دنبال تفریحات سالمم.

نازنین: حیف که حسش نیست وگرنه همچین تفریحات سالمی بهت نشون میدادم که فکت بخوره زمین.

ناگهان نگین با صدایی جدی گفت: نه واقعا کارت دارم.

نازنین: چي شدي نگرانم كردي خواب از سرم پريد بگو ببينم چي شده.

نگین: تا حالا شده که . . . آخه نمیدونم چه جوري بگم.

نازنین: جون به سرم كردي بگو ديگه.

نگین: مطمئن باشم که قشنگ بيداري و دري وري بارم نمي کني.

نازنین: آره ديگه بگو.

نگین: تا حالا شده که بتوني در عرض که 5 دقيقه خوابو از سر يکي بپروني.

نازنین: دارم برا شما خانم رکورد شکن.

نگین: خوب ديگه چطوري؟

در همین موقع بود که نگین صدای بوق پشت خطي را از گوشی خودش شنيد. براي همین نازنین گفت: نازي جان پشت خطي دارم. بعدا بهت زنگ ميزنم، فعلا کاري نداري؟

نازنین: سر صبحي حتما يه ديوونه ي ديگست مثل تو. نه کاري ندارم فعلا خداحافظ.

نگین به شماره ي پشت خطي نگاه کرد ولي آنرا نشناخت آخه آن شماره هماني بود که صبح به او زنگ زده بود و از خواب بيدارش کرده بود. براي همین تلفن را وصل کرد اما حرفي نزد. اين شیوه را از نازنین ياد گرفته بود که تلفن را وصل کند ولي حرف نزد تا طرف مقابل حرف بزند و اگر صدا را مي شناخت صحبت کند. به قول نازنین يه دختر خانم با شخصيت نميذاره همه صداشو بشنون. پس از وصل کردن تلفن صدایي را شنيد که گفت: آرش بيا بيا برداشت. و بعد صدای آرش که گفت: سلام. ولي نگین باز حرفي نزد.

آرش گفت: الو نگین. انگار قطع شد. و پس از گفتن اين حرف تلفن را قطع کرد و نگین را با دریايي از فکر و خيال رها کرد.

نگین پس از قطع کردن ارتباط، تلفن همراهش را به روي تخت پرتاب کرد. نمي دانست چه کار کند آرش را یک مزاحم واقعي مي دانست سرش را به سمت بالا گرفت خدایا اين بابامو دوستش که 20سال از هم خير نداشتند آخه چرا اينجوري شد؟! من چي کار کنم؟ چه جوري از دست اين ديوونه در برم؟ فکر مي کنم اين بشر اصلا عقل تو سرش نباشه، به آبروي من فکر نمي کنه انگار واقعا کمر به بد بخت کردن من بسته ، ايكاش الان از خواب بيدار مي شدم مي ديدم همش خواب بوده، اصلا همش تقصير اين نيما روانيه، يکي نبود ديشب به اين پسره بگه آقا نيما آرش بعد از دوبار ديد و بازديد از خود شد که همه چي رو بهش گفتي و تازه گفتي خيالم راحتتر شد، آره

آره خيالت راحت شد و منو بد بخت كردي واي خدا چي کارکنم؟

ناگهان صدای مادرش را شنيد که در را باز کرد وگفت: وا !! تو بيداري و هيچي نميگي دو ساعته دارم صدات ميکنم.

نگین تازه به خودش آمد و گفت: چي مامان؟

مریم: حالت خوبه 2 ساعته دارم صدات ميکنم ميگم بيا صبحونه کجايي؟

نگین: تو اتاقم.

مریم: جدا!! من فکر کردم تو آشپزخونه اي پاشو بيا خوش مزه بازيم بسه. و در را بست

و رفت. ولي نگین شوخي نکرده بود يعني در حالي نبود که حوصله ي شوخي را داشته باشد.

سررسید خاطراتش را از درون قفسه کتابهایش برداشت و در آن نوشت:

چهارشنبه 89/2/23

امروز از صبح شروع شد خدا خودش بقیه اشو بخیر کنه چي کار کنم؟ سوال جالبیه!! تا حالا پیش نیومده بود که فکر کردن به جواب این سوال انقدر سخت و جوابش انقدر دست نیافتنی باشه. نمیدونم این چه حسیه که داره دیوونه ام میکنه ازش متنفرم و دلم می خواد حالشو بگیرم اما نمیتونم، چرا، خودمم نمی دونم.

و با صدای مادر که دو باره از آشپزخانه نگین را صدا می کرد دفتر را بست و آن را بین کتاب ها قرار داد و گوشه موبایلش را در جیب شلوارش گذاشت و به پایین رفت. وارد آشپزخانه شد میز صبحانه پر بود از انواع خوردنی ها با این وجود نیما در یخچال دنبال خوراکی می گشت و طبق معمول غر میزد: هیچ وقت هیچی تو این خونه واسه خوردن پیدا نمیشه، و بعد به سمت نگین برگشت و گفت: بَه قیافه رو، انگار یه تریلی 18 چرخ از رو صورتت رد شده .

نگین که اصلا حوصله ی سر و کله زدن با نیما را نداشت سلام و صبح بخیری به همه گفت و سر میز صبحانه نشست یه تکه نان برداشت پنیر را روی آن گذاشت و تا خواست لقمه را در دهانش بگذارد نیما لقمه را قاپید و خورد و نیما توقع داشت با این کارش نگین مثل همیشه در لقمه ی بعدی فلفل بریزد و آنرا به زور در دهان نیما بگذارد اما نگین هیچ عکس العملی نشان نداد و مشغول درست کردن لقمه ی بعدی شد. نیما دوباره در یخچال را باز کرد و گفت: بله حدسم درست بود نگین خانم همه ی ماستا رو خورده و با این شوخی او مادر و پدر خندیدند. اما نگین که در فضای دیگری سیر میکرد اصلا متوجه شوخی نیما نشد و نیما که واقعا شوکه شده بود گفت: نگین خودتی یا روحته ؟

در همین موقع تلفن همراه نگین شروع به زنگ زدن کرد که نگین یهو آنچنان از جایش پرید که چای روی پایش ریخت. نیما گفت: پس بگو منتظر تلفن بودی طبق معمول قراره راجع به وقایع 2 ثانیه ی قبل با نازنین صحبت کنی!!

نگین اصلا به نیما توجهی نکرد و با عجله از آشپزخانه بیرون رفت گوشه ی را از جیبش بیرون آورد و دوباره آن شماره ی ناشناس را دید سریع رد تماس را زد و بلافاصله برایش پیام آمد:

مجبورم نکن به خونتون زنگ بزنم من دیوونه تر از این حرفام.

نگین هم برایش پیام زد:

اون که مصلمه و لی منم عاقلتر از این حرفام که جواب تلفن تو رو بدم.

و 5 دقیقه بعد از ارسال پیام تلفن خانه به صدا در آمد نگین با آنکه خون خورش را می خورد قیافه ی خونسردی به خود گرفت و وارد آشپزخانه شد نیما گفت: کجا؟ کجا؟ بدو تلفنو جواب بده که خودشو کشت.

نگین به اجبار تلفن را برداشت و گفت: بله .

آرش: دیدی زنگ زدم خونتون.

نگین: سلام آقای سهرابی خانواده خوب هستن؟

آرش: حال خودمو نپرسیدی.

نگین آرام گفت: چون اصلا برام مهم نیست.

آرش؟ تند نرو، بد میبینیا.

نگین: بله نیما خونست گوشه ی حضورتون. و بعد گفت: نیما آقا آرش تلفن.

آرش: انگار اشتباه شده من با خواهر نیما کار دارم.

نیما: چی آرش!؟

آرش: هان هیچی سلام.....

تا بعد از ظهر خبری از مزاحم نبود برای همین حال نگین نسبتا بهتر بود.

بعد از ظهر نگین پس از پوشیدن لباس برای رفتن به کافی شاپ و دیدن ملیکا به دنبال نازنین رفت. همین که نازنین سوار ماشین شد گفت: کجا بودی پس؟ 2 ساعته منتظرم قرمزی دماغم رنگ سالم شد.

نگین: تا حاضر شم طول کشید دیگه.

نازنین: چته؟ دمگی، بابا میخوایم بریم دوستمونو بعد 2 سال ببینیم.

نگین: میدونم بابا مگه یه سری آدمیزاد برای آدم اعصاب میزارن؟

نازنین: دوباره چی شده؟

نگین: آرش.

نازنین: آه خیلی به این یارو رو دادیا.

نگین: دیوونه است داره منم دیوونه میکنه.

نازنین: میگی چی شده یا نه؟

نگین: از صبح برام اعصاب نداشته همش زنگ میزنه به گوشیم مزاحم میشه، بهشم که محل ندادم زنگ زد خونه.

نازنین: زنگ زد خونه؟ عجب بچه پررویی ها!! اصلا مگه تو اون دفعه با کلی آرتیس بازی دکش نکردی؟

نگین: میگن داداش خنگ نعمته همینه. نیما خان با لودگی تمام دیشب همه چیرو لو داد. و بعد جریان شب گذشته را برای نازنین تعریف کرد.

نازنین: به نیما نمی خوره انقدر داغون باشه.

نگین: حالا که هست و حسابیم کار دستم داده.

نازنین: حالا میخوای چی کار کنی.

نگین: چه می دونم.

نازنین: فکر خوبیه حتما عملی میشه.

نگین ماشین را پارک کرد و به همراه نازنین به طرف کافی شاپ حرکت کردند. سر میزی که با ملیکا قرار گذاشته بودن نشستند و بعد از 5 دقیقه انتظار بالاخره ملیکا آمد. آنها یکدیگر را در آغوش گرفتند و بعد از چاق سلامتی طولانی سفارش 3 بستنی میوه ای دادند ملیکا دختری نسبتا چاق و نمکی بود پوستی گندمگون داشت و دماغی به شکل یک کوفته قلفلی ولی چشمانی نافذ و گیرا داشت.

ملیکا: خوب دیگه چطورین چه خبرا درس مرس چی میخونین.

نگین: من دارم روانشناسی می خونم.

نازنین: منم که حقوق، خبر که داری.

ملیکا: آره راستی خودت بهم گفته بودی خوبه خوبه از تشکیل خانواده و زندگی آینده و بادابادا مبارک بادا چه خبر؟

نازنین: بله بله، سامان، میشناسیش دیگه.

ملیکا: آره آره یادم اومد پسر عموت بالاخره بهم رسیدید. تو چی نگین؟

نگین: نوچ بابا چقدر سوال میپرسی حالا نوبت ماست.

ملیکا: هنوز بستنی نخورده میخوای سفارش ماست بدی.

هر سه خندیدند که صدای تلفن همراه نگین بلند شد.

نگین: آخ آخ حتما مامانم یادم رفت بهش زنگ بزنم بگم رسیدیم.

با سرعت گوشی را بیرون آورد و بدون نگاه کردن به شماره آن را وصل کرد و گفت: جانم.

آرش: جانم بی بلا منتظر تلفن بودی؟

نگین: بازم شما؟!!!!!!!

آرش: تو ذوقم نزن دیگه.

نازنین گفت: آرشه؟ و نگین با سر تایید کرد

نازنین: گوشو بده ببینم.

نازنین: ببین آقای به ظاهر محترم دفعه ی دیگه مزاحم دوست من بشی با من طرفی من مثل نگین مظلوم نیستم بدم باهات چی کار کنم . و بعد تلفن رو قطع کرد و گفت: خنده هم به ما نیومده .

ملیکا: تو که گفتی خبری نیست. آرش کیه.

نازنین: یک فرد انسان نما.

نگین: یه دیوونه ی به تمام معنا.

نازنین: و یک احمق روانی.

ملیکا: با این تعریفایی که ازش میکنید باید خیلی آنتیک باشه نه...

نگین پوز خندی زد و گفت: بیشتر از خیلی، یه مزاحم داغون.

ملیکا: آهان حالا دو زاریم افتاد، مزاحم، خوب یه چند وقتی بهش محل نده خودش خسته میشه.

نگین: آخه نمیشه.

ملیکا: آخه نمیشه و کوفته قفلای پس خودتم گیری !

نگین: وا مگه دیوونم پسر دوست بابامه.

ملیکا: احسنت.

نازنین: احسنت و کوفت میبینی این بد بخت اعصاب نداره هی سر به سرش میزاری.

ملیکا: خوب یکیتون مثل آدم حرف بزنه ببینم قضیه از چه قراره.

نگین همه ی جریان را به طور خلاصه برای ملیکا تعریف کرد و در آخر گفت خوب حالا تو جای من بودی چی کار میکردی؟

ملیکا: 2تا میزدم تو سر خودم که دارم این موقعیت خوبو از دست میدم خیلی دوست دارم ببینمش.

نازنین: همچین تحفه ایم نیست.

ملیکا: پس حتما تحفه ست .

و دوباره گوشی زنگ خورد نازنین گفت:گوشی رو بده من ببینم چی میگه. و گوشی را گرفت ولی شماره ی خونه را دید و رو به نگین گفت این دفعه واقعا مامانته بیا وگرنه الان کل تهرونو خبر میکنه. نگین گوشی را گرفت و چون می دانست صحبتشان زیاد طول می کشد به بیرون از کافی شاپ رفت.

ملیکا به نازنین گفت: آخه طفلی خیلی سخته اونم با این عقاید و روحیات نگین .

نازنین: آره بابا بد بخت واقعا بد شانسه میدونی پسره کیه.

ملیکا: میشناسمش؟

نازنین: آره بابا همون دیوونه که هر روز می افتاد دنبال نگین.

ملیکا کمی فکر کرد و گفت: جدی؟! این چیزایی که تعریف می کنید اصلا به اون قیافه نمی خوره.

نازنین: بله چون کلا به صورت 360درجه تغییر کرده.

ملیکا: جدا پس باید دیدنی باشه.

در این موقع نگین سر میز آمد و گفت: آره خیلیم دیدنیه پاشین بریم دیر شد.

ملیکا همانجا با آن دو خداحافظی کرد و رفت. نازنین در راه مشغول نصیحت کردن نگین بود، که اگر زنگ زد اصلا جواب نده اگر به خونه زنگ بزنه که جرات حرف اضافه نداره نترس اصلا هر چی شد با من.

نگین: خوب مادر بزرگ.

نازنین د رحال پیاده شدن گفت:خیالم راحت باشه دیگه.

نگین: مطمئن مطمئن .

نگین بعد از پارک کردن ماشین در پارکینگ گوشی موبایلش را خاموش کرد و بعداز سلام به همه برای تعویض لباس به اتاقش رفت. بعد از عوض کردن لباسهایش یکی از کتابهایش را از کتابخانه اش بیرون آورد تا با خواندن آن حواسش پرت شود که همراه با کتاب متن کوچکی که قبلا از جایی یادداشت کرده بود از میان کتاب بیرون افتاد آنرا برداشت و با خواندن آن به فکری عمیق فرو رفت. متن نوشته این بود:

حضور هیچ کس در زندگی ما اتفاقی نیست خداوند در هر حضور جادویی نهان کرده برای کمال ما خوش آن روزی که در یابیم جادوی حضور یکدیگر را.

سوالهاي زيادي به ذهنش هجوم آورد كه چرا من آنروز اين متن را نوشتم يا چرا الان بايد اين متن را پيدا كنم يا

كتاب را باز كرد ولي نمي توانست حواسش را روي متن كتاب متمرکز كند فقط چشمانش از روي نوشته ها ميگذشت. تمام حواسش پيش آن متن بود و خودش هم نمي دانست چرا ولي در ذهنش آن متن را به آرش نسبت داده بود و دوباره هجوم سوالات، حضور آرش براي تكامل من است يا عذابم؟ آزمايشي است از جانب خدا؟ يا....

كتاب را بست ،تلفن همراهش را روشن كرد و بلافاصله 4 پيام کوتاه دريافت كرد.

ناشناس: آخه تو چرا با من اينجوري ميكني چرا انقدر اذيتم ميكني .

ناشناس: اميدوارم از حرفاي قبليم ناراحت نشده باشي باور كن از هيچ كدومشون منظوري نداشتم من از اون دسته آدمهام كه معمولاً بعد از حرف زدن به حرفي كه زدن فكر ميكنن در هر صورت اگه حرف نا مربوطي زدم معذرت مي خوام.

ناشناس- يعني ديگه لايق مزاحم نشو هم نيستم.

نازنين- دختره ي پررو تو كه دوباره گوشيتو روشن كردي خودتم تنت ميخواره ها نكي نگفتي.

نگين دوباره و دوباره پيامهاي شماره ي ناشناس را خواند در قلبش ديگر آن احساس تنفر را نسبت به آرش نداشت. نمي دانست اين احساس چرا به وجود آمد ولي ديگر به اون شدت از آرش بدش نمي آمد. يا حداقل از او متنفر نبود شايد هم كمي....

ولي اصلاً اين روش آرش را براي ابراز علاقه مناسب نمي ديد.بنابراين تصميم گرفت كمي بيشتتر در مورد آرش فكر كند و كمي هم در برخوردش با او ملايمت بيشتري نشان دهد .

به طبقه پايين رفت ولي متوجه قطع شدن حرف پدر و مادرش شد ولي به روي خودش نياورد و به آشپزخانه رفت و دوباره حرف پدر و مادرش شروع شد فضوليش گل كرد و يهو

دويد تو پذيرايي و مادرش در حال گفتن حالا چي كار كنم بود. نگين گفت: به من بگين چي شده راهنماييتون ميكنم؟

مادر: دوباره تو مچ گرفتي؟

نگين: اختيار داريد نگين مچ گير معروفه همه برا امضا دنبال من بعد مامانم جديم نميگيره همين ميشه فرار مغزا.

نيما: اوه اوه مگه چه كار شاقلي كردي كه انقدر خودتو جدي گرفتي.منم ميدونم چه خبره فقط تو نميدوني حالا برو كشكتو بساب عزيزم.

نگين: مامان نيمام ميدونه؟

مادر: بابا چيز خواستي نيست فقط فقط...

نيما: مامان چقدر كشش ميدي آقاي سبحاني به همراه خانواده آخر اين هفته براي خواستگاري تشريف ميآرن.

نگين احساس كرد از خجالت قرمز شده براي همين سرش را پايين انداخت و گفت: مامان ميشه بيان تو اتاق كارتون دارم.

نيما: اگه مي دونستم انقدر ساكت ميشي سريع تر ميگفتم.

پدر كه متوجه خجالت نگين شده بود گفت: بسه ديگه نيما.

مادر بلند شد و به همراه نگين به اتاقش رفت.

نگین: مامان این نیما کی میخواد بزرگ شه کی میخواد بفهمه که جلوی بابا نباید از این حرفا بزنه.

مادر: مگه چی گفت که تو اینجوری میکنی.

نگین: نمی دونم چرا ولی خوب خجالت میکشم دیگه.

مادر: می فهمم خصوصیت همه ی دختراست.

نگین: حالا درست میگه؟

مادر: آره.

نگین: مامان بدون هماهنگی.

مادر: ای بابا تو چرا انقدر سخت میگیری برای هر دختری تو این سن و سال خواستگار میاد. می دونستم اگه به تو بگم میگی لازم نکرده بیان الانم کار خلاف که نکرده بنده خدا می خواد بیاد خواستگاری.

نگین: حالا همیشه قرار و بندازین عقب.

مادر: نه عزیزم ما به خاطر اینا قرار شب جمعه که قرار بود با آقای سهرابی اینا بریم بیرون رو لغو کردم .

نگین با خودش گفت: پس حتما آرش هم می فهمه و به ناگاه بلند گفت: خدا به داد آقای سبحانی برسه.

مادر: دوباره که شروع کردی میخوای چی کارش کنی بنده خدا رو.

نگین: هیچی مامان فقط بلند فکر کردم همین.

مادر: برای خودت دردرس درست نکن بزار پسره بیاد ببینش باهاتش حرف بزنی فووش نخواستی بگو نه زوری که نیست عزیزم.

نگین: چشم ایندفعه هم به خاطر شما ولی لطفا دیگه بدون هماهنگی از این کارا نکنین.

مادر از اتاق بیرون رفت و نگین را با دریایی از فکر و خیال تنها گذاشت نگین دفتر چه ی خاطراتش را بیرون آورد و نوشت:

باید اسم امروز رو بزارم روز پر دردرس آخه هر خبر داغونی که بود امروز دریافت کردم هم از قلبم هم از اطرافیانم اون از حرفهای آرش اون از خبر دست اول نیما و اون از احساس عجیبی که نسبت به آرش پیدا کردم که نمیدونم خوبه یا بد وای خدایا فقط تو فقط تویی که میدونی تو دلم چه خبره پس کمک کن.

دفتر را بست و سر جایش گذاشت گوشی موبایلش را برداشت و بازم پیام جدید.

ناشناس: همین که دیگه گوشیتو خاموش نکردی خیلی بهم لطف کردی خیلی ممنونم ولی یه خواهش به حرفای دیشبم اصلا فکر نکن. باور کن اونم از اون دسته حرفایی بود که بعد از گفتنشون خیلی خودمو سرزنش کردم .

نگین سعی کرد حرفای دیشب آرش را به خاطر آورد: تو با هرکی میخوای ازدواج کن من فقط...

نه انگار واقعا نباید بهشون فکر می کرد. پیام بعدی را باز کرد.

ناشناس: باور کن من تا حالا به هیچ دختری انقدر التماس نکردم. اذیتم نکن.

نگین ناگهان مثل یک گلوله ی آتش شد. یعنی این پیامها قبل از من به دخترای دیگم زده شده ؟

گوشي را روي تخت پرت کرد خيلي آشفته بود نمي دانست چرا اين مسئله انقدر برايش مهم شده چشمانش را بست و سه نفس عميق کشيد با خودش گفت: نگين مگه ديوونه شدي؟ تو مگه اين جور پسرا رو نمي شناسي؟ نگين گولشو نخوري. نگين تو يه دختر پانزده ، شانزده ساله نيستي که با چهار تا حرف الکی خام شي. نگين داري چي کار ميکني؟ اصلا براي تو چه اهميتي داره که اين پيامها به دختراي ديگه ايم ارسال شده باشه يا نه؟ مگه اصلا آرش براي تو مهمه؟ تو الان بايد به فکر خواستگاري آقاي سبحاني باشي. اگه آرش واقعا قصد بدبي نداشت مادرشو مي فرستاد جلو نه اينکه با اين بچه بازيا جلب توجه کنه يا به قول خودش ابراز احساسات، نگين به خودش قول بده ديگه بهش فکر نکني، قول بده پياماشو پاک کني و دوباره به عنوان پرسر دوست بابات يا شايدم يه مزاحم بهش نگاه کني، نگين به خودش قول بده...

نگين بلافاصله تلفن همراهش را برداشت و تمام پيام هاي دريافتي از طرف آرش را پاک کرد. گوشي را روي حالت بي صدا قرار داد و آن را جلوي آينه گذاشت روي تخت دراز کشيد و به فکر فرو رفت. داشت به آخر هفته فکر مي کرد که ناگهان پادشاه افتاد امروز چهار شنبه است با خودش گفت واي يعني آقاي سبحاني فردا شب مياد آخ فردا دانشگاه که کلاس دارم دوباره بايد آرشو ببينم ولي خدا رو شکر فردا کلاس مشترک نداريم. مادر، نگين را براي شام صدا کرد اما نگين گفت: ميلي به شام ندارد و خسته است و براي فرار از فکر و خياليهاي تکراري چشمانش را بست و سعي کرد بخوابد.

صبح فردا طبق معمول با ساعت گوشي از خواب بيدار شد صداي گوشي راقطع کرد و اصلا به پيامهاي دريافتي توجهي نکرد طبق معمول براي سر حال شدن به حمام رفت و پس از پوشيدن لباس براي خوردن صبحانه به طبقه ي پايين رفت نيما کلاش ديرتر شروع مي شد و هنوز خواب بود ولي پدر و مادر مشغول صبحانه خوردن بودند. نگين هم که از صبح سعي کرده بود ديگر نسبت به آن قضيه فکر نکند و بيشتر مراقب برخورد و جوابهايش باشد، بعد از صبحانه خوردن با پدر و مادرش خداحافظي کرد و بعد از بيرون آوردن ماشين از پارکينگ به سمت دانشگاه حرکت کرد در راه با خود گفت: نازنين هم که امروز کلاس نداره بايد تنها تا دانشگاه برم فقط خدا کنه مشکلي پيش

نياد. همچنين خدا را شکر ميکرد که از صبح به جز پيامي که از نازنين دريافت کرده بود که نازنين به او سفارش کرده بود که بيشتر حواسش را جمع کند پيام ديگري دريافت نکرده بود ماشين را جاي هميشگي پارک کرد و به سمت دانشگاه رفت. هوا خيلي سرد بود به همين دليل براي خريد يک نوشيدني گرم به سمت بوفه ي دانشگاه حرکت کرد و پس از خريد يک قهوه آقاي سبحاني را ديد .

سبحاني: سلام خانم سپهري، حالتون خوبه؟ خانواده محترم خوب هستن؟

نگين: ممنون بفرماييد کاري داشتيد آقاي سبحاني؟

سبحاني: فقط ... مادرتون راجع به امشب با شما صحبت کردند.

نگين سرش را پايين انداخت و گفت: بله در جريان هستم.

سبحاني که انگار پر در آورده بود گفت: بله بله پس شب مي بينمتون و همين طور عقب عقب شروع به رفتن کرد که به آرش برخورد کرد .

آرش: حواستون کجاست آقاي سبحاني مراقب باشيد.

سبحاني: بله بله با اجازه. و رفت.

آرش: سلام.

نگين: سلام.

آرش: حالت خوبه؟

نگین: ممنون بفرمایید کاری داشتید آقای سهرابی؟

آرش: همین کارات حرصم میده آقای سهرابی یعنی چی؟ اسم من آرشه. من اونجوری راحت ترم.

نگین: ولی من فقط راحتی خودم برام مهمه. کلاس هم شروع شد من دیگه باید برم.

آرش: باشه شب میبینمت.

نگین با خودش فکر کرد پس هنوز نمی دونه خدا رو شکر. نگین پس از اتمام کلاسش دوباره آرش را دید ولی هیچ مکالمه ای نکرد. نگین پس از سوار شدن ماشین با سرعت به سمت خانه حرکت کرد چون به نظر خودش خیلی کار داشت حدود ساعت یک ظهر بود که نگین به خانه رسید و همراه مادر مشغول مرتب کردن خانه شد حدود ساعت سه بود که نیما و پدر هم به خانه آمدند. بلافاصله پس از ورود نیما، مادر لیست خریدی را دست او داد نیما گفت: ای بابا خواستگاری یکی دیگست ما باید تو این سرما بریم خرید.

مادر گفت: مگه میخوای بیستون بکنی خدارو شکر ماشینت بخاریم داره برو برو بدو ببینم.

و نیما رفت و نگین هم برای آماده شدن به اتاقش رفت حدود ساعت 4:30 بود که همه آماده ی پذیرش مهمانها بودند ساعت 5 مهمانها آمدند مادر به نگین گفته بود در آشپزخانه بمون و هر وقت صدات کردم بیا تو. نگین در آشپزخانه نشسته بود. استرس زیادی داشت در همین هنگام بود که برایش پیام کوتاهی آمد با خود گفت حتما نازنینه. ولی گفت: راستی نازنین که هنوز چیزی نمیدونه گوشی موبالش را بیرون آورد پیام از طرف آرش بود پیام را باز کرد متن آن این بود:

شب شد خورشید رفت آفتابگردان به دنبال آفتاب آسمان را جست و جو می کرد ناگهان

ستاره ای چشمک زد! آفتابگردان سرش را به زیر افکند و گفت: گلهای خیانت نمیکنند.

به شدت آشفته شد. و می خواست به آرش فکر نکند اما نمی شد به ناگاه ذهنش به طرف او رفت و به مقایسه ی سبحانی و آرش پرداخت. سبحانی از نظر اخلاق و برخورد در دانشگاه 20 بود همه استادان و حتی دانشجویها قبولش داشتند اما آرش نه ولی از لحاظ ظاهر و شوخ طبعی اصلا با آرش قابل قیاس نبود به نظر خودش آرش واقعا سر بود.

دوباره پیام کوتاهی از طرف آرش از خیالات بیرون کشیدش: آقا دوما تشریف آوردن؟

نگین دلش نمی خواست حرف قلبش را بپذیرد اما عاشق شده بود عاشق آرش. به نظر خودش واقعا خنده دار بود اون کسی بود که همیشه همه رو نصیحت میکرد برای همین دوستاش لقب مادر بزرگ رو بهش داده بودن حالا خودش به این مسخره ای اونم عاشق کی؟ پسری که تا دیروز فقط قصد دوست بودن با نگین را داشت و نگین هنوز از قصد واقعی آرش خبر نداشت با خود گفت: چیکار کنم دیوونه نشم خلیله مگه عاشق شدن انقدر کشکشیه و انگار صدایی از درون بهش میگفت کشکی تر از این حرفاست کجای کاری؟

نگین دلش می خواست با پیامی به آرش بفهماند که مطمئن باش کسی جای تو رو نمی گیره اما تا خواست شروع به نوشتن پیام بکند صدای مادر از درون اتاق بلند شد: نگین جان بیا داخل.

نگین بلند شد، گوشی موبایلش را روی حالت بی صدا قرار داد یک لیوان آب سرد خورد احساس می کرد خیلی فرمز شده است صورتش را هم با آب سرد شست و بعد وارد حال شد با نگاهی اجمالی همه را از نظر گذراند همه حضور داشتند مادر و سبحانی و همچنین خواهر سبحانی که چهار سال از نگین کوچکتر بود کنار مادر یک مبل خالی بود نگین روی آن مبل نشست که دقیقا مقابل مادر سهرابی بود مادر سهرابی هم با نگاهی به نگین گفت: ماشاءالله خدا دخترتون رو حفظ کنه و تعریفهایی که به نظر نگین بیشترشان اضافی بود. حسی که نگین داشت اورا به یاد شعری انداخت و

آرام آنرا در ذهنش تکرار کرد:

هرگز حضور حاضر غایب شنیده ای

من در میان جمع و دلم جای دیگر است

و دوباره صدای مادر سهرابی که به مادر میگفت ما که کاره ای نیستیم مهم دو تا جوون هستن آگه شما و آقای سپهری اجازه بدین این دو تا جوون برن با همدیگه حرفاشونو بزبن از فکر بیرون اومد. مادر نگین به پدرش نگاه کرد و بعد از اجازه ی پدر نگین به همراه سبحانی وارد قسمت پشتی پذیرایی شدند و بعد از کلی من و من کردن، بالاخره سبحانی گفت: آگه اجازه می فرمایید من شروع کنم.

نگین: خواهش میکنم بفرمایید.

سبحانی: خوب فکر کنم تو این جور مراسم ها اول خودشونو معرفی می کنن چون من اولین

تجربم هست میگم.

نگین: منم همینطور.

سبحانی: خوب من علی سبحانی هستم دانشجوی سال آخر وکالت تو به اداره مسئول فعالیتهای حقوقی هستم و

نگین اصلا حرفهای سبحانی را نمی شنید یعنی اصلا حواسش جمع حرفهای او نبود هنوز هم داشت به مقایسه ی آرش و سبحانی می پرداخت. فقط هر چند وقت یک بار سرش را به علامت تایید تکان می داد که وانمود کند دارد به حرفهای سبحانی گوش می دهد وقتی حرفهای سبحانی تمام شد گفت: خانم سپهری شما صحبتی ندارید؟

نگین به خود آمد و گفت: آگه اجازه بدید من باید فکر کنم.

سبحانی: درسته، این حق مسلم شماست فقط آگه میشه بفرمایید من به مادرم بگم کی برای گرفتن جواب تماس بگیرن.

نگین: آخر هفته ی دیگه.

با این حرف نگین، هر دو بلند شدند و وارد پذیرایی شدند و پس از گذشت حدودا ده دقیقه خانواده ی سبحانی آماده ی رفتن شدند. نگین پس از رفتن آنها برای فرار از سوالهای مادر به اتاقش رفت هنوز آشفته بود فکر نمیکرد یک پیام دریافتی از طرف شخصی که تا دیروز صبح یک مزاحم بود او را تا این اندازه به هم بریزد دوباره تلفن همراهش را بیرون آورد و باز هم پیامی از طرف آرش: ازت خواهش میکنم عجولانه تصمیم نگیر باور کن من دیگه اون آرش دو روز پیش نیستم خیلی عوض شدم حتی دوستانم هم به خاطر این تغییر ناگهانی خیلی اذیتم میکنن باور کن حاضرم هر آزمونی رو که بگی پس بدم به حس جدیدی بهم میگه عاشق شدم لطفا بهم نخنند باور کن عاشقت شدم.

با خواندن آخرین جمله ی پیام اشکهای نگین سرازیر شد و زیر لب زمزمه کرد من هم عاشقم ولی چه جوری بهت بگم.

بعد از یه گریه ی مفصل با نازنین تماس گرفت.

نازنین: سلام خانم، حال شما؟

نگین که صدایش به خاطر گریه های که کرده بود حسابی گرفته بود گفت: سلام، مرسی خوبم تو چطوری؟

نازنین: نگین چی شده چرا صدات اینجوری شده.

نگین: چه جوری شده؟

نازنین: حسابی دو رگه توروخدا بگو چی شده نگران شدم گریه کردی نه؟

نگین: یعنی انقدر تابلو؟

نازنین: میگی یا نه؟

نگین: نازنین یه چیزی میخوام بهت بگم ولی قول بده بهم نخندی.

نازنین: تو گریه کردی من بخندم!! اولی اگه خنده دار باشه میخندم نمیتونم خودمو نگه دارم.

نگین کل اتفاقات دیروز و امروز رو برای نازنین تعریف کرد و تمام پیام های آرش را برای نازنین خواند.

نازنین: تو واقعا حالت خوبه؟ می فهمی چی داری میگی؟ تو و آرش مثل زمین و آسمونید هیچ نقطه ی مشترکی ندارید.

نگین: نه اون عوض شده خودش بهم گفت.

نازنین: توام باور کردی؟

نگین: آره خوب.

نازنین: تو در عرض دو روز چت شد نگین واقعا میفهمی چی داری میگی.

نگین: میشه به جای سرزنش یه ذره دل داریم بدی .

نازنین: من که فعلا خودم تو شوکم واقعا نمیدونم چی باید بگم خودت باید بشینی خوب فکر کنی.

بعد از یه سری نصیحت نازنین و درد دل های نگین بالاخره مکالمه تموم شد.

نگین بعد از قطع کردن تلفن سراغ فال حافظش رفت با خود گفت شاید حافظ حرف دلمو بفهمه بعد از خواندن فاتحه برای حافظ نیت کرد و کتاب را باز کرد متن شعری که برایش آمده بود این بود:

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها _____ که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

به بوی نافه‌ای کاخر صبا زان طره بگشاید _____ ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم _____ جرس فریاد می‌دارد که بر بندید محملها

به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید _____ که سالک بی‌خبر نبود ز راه و رسم منزلها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل _____ کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

همه کارم ز خودکامی به بدنامی کشید آخر _____ نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

حضور ی گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ _____ متی ما تلق من تهوی دع دنیا و اهلها

کتاب رو بست و تصمیم گرفت جواب پیام آرش را بدهد و شروع به نوشتن پیام کرد :

عشق گنج با ارزشیست به شرط آنکه قفل دلت هرز نباشد که با هر کلیدی باز شود.

بعد از نوشتن پیام هنوز در فرستادن آن تردید داشت ولی دکه ی ارسال را فشار داد ولی بلافاصله پشیمان شد و تا خواست پیام را پاک کند گزارش تحویل پیام برایش آمد. برای همین شروع کرد به بد و بیراه گفتن به خودش که انقدر هول بازی در آورده ولی جواب پیام از طرف آرش آمد :

باور کن صاحب این شماره صاحب تنها کلید قلب منه

شیطنت نگین گل کرد و جواب داد: خطم به نام بابامه

آرشم جواب داد: ای بابا منظورم دختر صاحب خط بود.

نگین جواب داد: ولی من باید به پیشنهاد آقای سبحانی فکر کنم هرچی باشه ایشون الان یه قدم از شما جلوترن.

و آرش جواب داد: آرش نیستم آگه فردا مامانمو نفرستم خواستگاری.

و نگین جواب داد: ببینیمو تعریف کنیم

وبا جواب آرش که گفت: پس خوب ببین که بتونی خوب خوب برای دوستات تعریف کنی، صحبت‌های آندو به پایان رسید.

نگین خیلی خوشحال بود و خودش فکر می کرد بیشتر خوشحالیش برای پیامی است که آرش در آن ثابت کرده بود واقعا خواستار نگین است، دوباره پیام را خواند: آرش نیستم آگه فردا مامانمو نفرستم خواستگاری. گوشی موبایلش را در جیب شلوارش گذاشت وبا خوشحالی از پله ها پایین دوید. نیما با دیدن خوشحالی نگین گفت: نگین باور کن تو یه چیزیت میشه ها، نه اینکه با اون قیافه از پله ها رفتی بالا نه الان که ببربیر میکنی .

نگین: تا کور شود هرآنکه نتواند دید.

تا نیما خواست جواب نگین را بدهد تلفن شروع به زنگ زدن کرد.

نیما گفت: بدو ناز نینه

نگین: محض اطلاع شما تازه با نازی حرف زدم حتما دوستای بیکار تو ان.

پدر از روی مبل بلند شد و گفت: دوباره شروع نکنین اصلا خودم جواب میدم، و تلفن را برداشت.

پدر: الو سلام بفرمایید.

سهرابی: سلام حال شما خوبه؟ خانواده خوبن؟

پدر: مرسی شما چطورین؟ آرش جان و دختر گلت خوبن؟

قلب نگین مانند گلوله ای نخی شروع به بالا پایین پریدن کرد یعنی آرش واقعا میخواست فردا برای خواستگاری مادر و پدرش را بفرستد. برای همین حواسش را خوب جمع کرد تا متن مکالمه را کاملا بشنود.

سهرابی: قرض از مزاحمت این آرش خان خیلی اصرار داره فردا یه مسافرت یه روزه بریم ویلای ما تو فشم میگه هواس خیلی خوبه و از این حرفا.

پدر: نمی دونم والا آگه اجازه بدین یه مشورت با خانم بچه ها بکنیم بهت زنگ میزنم .

سهرابی: اختیار دارید اجازه ی مام دست شماست پس من منتظرم.

بعد از قطع کردن تلفن پدر موضوع صحبت را برای خانواده اش مطرح کرد و همه قبول کردند، بعد از این که همه موافقت خودشون رو اعلام کردند، پدر با آقای سهرابی تماس گرفت و برای مکان و ساعت حرکت با هم قرار گذاشتند. قرار بر این شد که فردا ساعت هشت صبح دو خانواده مقابل خانه ی آقا سپهری یکدیگر را ببینند. بعد از

قطع شدن تماس براي نگين پيام آمد. پيام از طرف آرش بود: بفرما نگين خانم اينم مقدمات خواستگاري ديگه چي ميگي.

نگين- تو ديوونه اي .

آرش - كو تا ديوونه بازياي منو ببيني تا فردا باي.

نگين- به اميد ديدار.

نگين آن شب با وجود خسته اي زياد به همراه مادرش وسايل مورد نياز فردا را جمع و جور كرد و بعد به اتاقش رفت ساعتش را براي پنج صبح كوك كرد خودش هم خنده اش گرفت كه ميخواهد آنقدر زود از خواب بيدار شود بار ديگر دفتر خاطراتش را باز كرد و در آن اين بيت شعر را نوشت:

فاش مي گويم و از گفته ي خود دل شادم

بنده ي عشقم و از هر دو جهان آزادم

دفتر را بست و آن را سرجايش گذاشت به نظر خودش اين بيت شعر گوياي همه چيز بود. بعد به سمت كمد لباس هائيش رفت و آن ها را يكي يكي بيرون آورد. ولي هيچ كدام را مناسب فردا نمي ديد دلش مي خواست فردا بهترين باشد. آنقدر كمد را گشت، تا بالاخره لباس دلخواهش را پيدا كرد. سارافون عسلي رنگش به همراه بلوزي نسكافه اي رنگ و شالي به همان رنگ. بعد از اينكه همه چيز به نظرش مناسب آمد براي خوابيدن به سمت تختش رفت. هنگامي كه روي تختش دراز كشيد سعي كرد صحنه ي خواستگاري فردا را در ذهنش مجسم كند و با روياي شيرين خواستگاري فردا به خواب رفت.

فصل سوم

دفتر را بست و آن را سرچایش گذاشت اما هنوز هم خوابش نمی آمد خواست برای آرش پیام بزند اما با خود گفت: از صبح داشته رانندگی می کرده حتما اونم خسته است، و کتابی را برداشت و مشغول خواندن آن شد تا خوابش برد. صبح کلاس نداشت. پس ساعت هشت بود که از خواب بیدار شد. صبحانه اش را خورد و باقی مانده ی کتابی که دیشب خوانده بود را خواند وقتی کتاب تمام شد ساعت حدودا یازده بود.

با نازنین تماس گرفت نازنین خودش گوشی را برداشت.

نازنین: الو. بفرمایید.

نگین: سلام نازی جونم، خوبی؟

نازنین: قربان شما لیلی خانم، شما خوبی؟ از آقا مجنون چه خبر؟

نگین: آقا مجنونم خوبه .

نازنین: ای بابا عجب بد شانسی بزرگی.

نگین: دیگه به آرش توهین نکنیا وگرنه منم به سامان چیزی میگم.

نازنین: سامان نامزد منه.

نگین: خوب آرشم نامزد منه.

نازنین: ایول بابا شماها mp3 کار می کنید.

نگین خندید و گفت: من همیشه متفاوتم.

نازنین: آخه چقدر متفاوت؟ اول خواستگاری، بعد فکر کردن دختر که خودش یه مدت طویل

طول می کشه. ببینم نکنه تا آرش پیشنهاد داد توام هول بازی در آوردی و گفتی آره.

نگین: نه بابا اونقدر هام هول نیستم فعلا قلبم جواب مثبت داده هنوز زیونم مونده.

نازنین: اوق. نگین اینجوری حرف نزن که اصلا بهت نییاد.

نگین: امر دیگه؟

نازنین: نه فعلا ماجرا رو تعریف کن که دارم از فضولی میترکم.

نگین: که این طور، اول به خاطر توهینی که به آرش کردی معذرت خواهی کن، تا تعریف کنم.

نازنین: نگین کار از این سخت تر نبود .

خلاصه با کلی شوخی و خنده نگین اتفاقات دیروز را به طور خلاصه برای نازنین تعریف کرد.

نازنین: آه پس جای من حسابی خالی بوده .

نگین: نخیر اصلاً خالی نبود.

نازنین: ولی نگین من هنوز نمیتونم باور کنم نیما انقدر شوت باشه.

نگین: راستشو بخوای من خودمم تازه این ویژگی شو پیدا کردم.

نازنین: میخوام ببینمت.

نگین: اما من نمیخوام.

نازنین: لوس نشو دیگه ملیکام میخواد ببینتمون.

نگین برای اذیت کردن نازنین با شیطننت گفت: اول باید از آرش اجازه بگیرم.

نازنین: شانس آوردی الان دم دستم نیستی، وگرنه فکتو مورد عنایت قرار میدادم.

نگین: از مادر زاده نشو، ولی دیگه بیرون نریم بیاین خونه ی ما.

نازنین: باشه فقط باید با ملیکام هماهنگ کنم.

نگین: خوب تو چه خبرا؟

در همین موقع پیامی از طرف آرش برای نگین آمد.

نگین: نازنین، آرش الان پیام داد کاری نداری؟

نازنین: بعد میگی من هول نیستم. گوشی تو حلقته که تا پیام زد سریع جوابشو بدی!!! دیوونه باید کم کم نیم ساعت بعد جوابشو بدی.

نگین: بله مادر بزرگ، دیگه چه تجربیاتی رو میخواین در اختیار ما بزارین.

نازنین: فعلاً شما هزینه ی نیم ساعت مشاوره رو بده.

خلاصه که نگین جواب آرش را نداد بعد از تمام شدن مکالمه ی نازنین و نگین، نگین پیش مادرش رفت. مادر نگین در آشپزخانه مشغول تهیه ی نهار بود و جدول همیشگی اش هم روی میز. مادر نگین به حل جدول علاقه ی بسیاری داشت و همیشه یک جدول در آشپزخانه و پذیرایی داشت. نگین که وارد آشپزخانه شد مادر را در حال حل جدول دید و با شیطننت گفت: دوباره حواس مامان خانم جمع جدول شد و ماباید غذایی سوخته بخوریم.

مادر: خدا نکشتنت دختر تا حالا کی غذایی سوخته خوردی؟

نگین: ای مادر جان بگو کی نخوردی.

مادر: خوب کی نخوردی؟

نگین: هیچ وقت.

مادر: بذار بري خونه ي خودت ببينيم تو چه جوري غذا درست ميکني خدا رو شکر نيما رو هم که بلد نيستي.
نگين: اين چيزا که مهم نيست. مهم ترين چيز براي يه خانم داشتن اطلاعات عمومي بالا براي حل درست جدوله.
مادر: تیکه ميندازي نگين خانم باشه باشه.

نگين: من !!!؟

مادر: نگين يه چيزي مي خوام بگم که مطمئنم اگه بشنوي از خنده غش ميکني.

نگين: دوباره نيما خرابکاري کرده؟

مادر: نه بچم.

نگين: نه بچم!!! ماما به خدا بيست و سه سالشه ديگه بزرگ شده انقدر لوسش نکن.

مادر: بعد ميگي بزرگ شدم، تو هنوز داري به نيما حسودي ميکني. نمي دونم تو با اين بچه بازيات چه جوري سه تا خواستگار پشت سر هم پيدا کردی!

نگين: ماما خواستگار!!!!

مادر: بله.

نگين: خوب بگين نيان، حالا كي هست؟

مادر: عموت.

نگين: عمو براي كي؟

مادر: سعيد.

نگين: واي خدا خبر از اين بدتر نبود، سعيد هنوز بچه است.

مادر: من چي کار ميتونم بکنم.

نگين: هيچي بگين نيان من تصميم خودمو گرفتم و انتخابم کردم.

مادر: كي؟

نگين: آرش .

مادر: بله از همون اول معلوم بود. فکر کردی من نمي فهمم چرا چند وقته تو خودتي. بله نگين

خانم آدم عاشق از دو متريشم که رد بشي داد ميزنه که من عاشق شدم.

نگين با خجالت سرشو پايين انداخت و گفت: باور کنيد دست خودم نبود.

مادر: چه خجالتی بودي من نمي دونستم، و دستش را زير چانه ي نگين برد و سر نگين را بالا

آورد و گفت: خوب حالا انقدر خجالت نداره که دختر.

نگين: ماما.

مادر: حالا من عموت اپنا رو چي کار کنم؟

نگین: باشه خودم درستش مي کنم ولي شما بابارو آماده کن.

مادر: باباتم از انتخاب تو خبر داره.

نگین با شوخي گفت: خواجه چي مېدونه؟

مادر: خواجه حافظو ميگي آره بابا اصلا خود اون به ما خبر داد.

نگین و مادر هر دو خندیدند . نگین پرسید: حالا كي قراره بيان؟

مادر: پس فردا شب.

نگین بعد از اين که به غذا ناخنک زد به اتاقش رفت و تلفن همراهشو برداشت، و طبق معمول پيام جديدي از طرف آرش.

آرش: سلام . حال شما؟

نگین: سلام. حال من که خوبه بايد حال تو رو بعد ازگفتن يه خبر دست اول بپرسم.

آرش: چي شده نگرانم کردي.

نگین: هيچي ديشب که داشتم از پله ها مي رفتم بالا از پله ها افتادم و پام شکست.

آرش: واي جدي؟

نگین: مگه من شوخي دارم تو اين وضعيتم.

آرش: آخه خيلي درد ميکنه.

نگین: سوالاي عجيب غريب ميپرسيا خوب معلومه که درد ميکنه.

آرش: امشب ميام دیدنت.

نگین: ديگه چي ميخواي از اين تابلو تر شيم؟ به چه بهونه اي.

آرش: به بهونه ي کاري که با نيما دارم.

نگین: باشه من حرفي ندارم فقط دردسراش گردن خودته ها.

آرش: باشه قبول تو واقعا فکر کردي من تو رو ميندازم تو دردسر.

نگین: نه.

آرش: مگه نگفته بودم مواظب خودت باش از الان نخواي حرف گوش کني دو روز ديگه چي کارت کنم؟

نگین: اگه ناراحتي خداحافظ.

آرش: واي چقدر نازک نارنجي! شوخي کردم بابا.

نگین: چون اذيتم کردي يه خبر بد ديگه هم بهت ميدم.

آرش: ماشاءالله منبع اخباريا، دو باره چي شده؟

نگین: يه رقيب جديد.

آرش: بازم خواستگار؟

نگین: بله .

آرش: مثل اينکه همه کمر به نابودي من بستن.

نگین: شايد.

آرش: خوب حالا کي هست؟

نگین: پسر عموم . تو که توقع نداري من بهش فکر نکنم.

آرش: دست شما درد نکنه.شب که غيرتي شدم و زدم اون يکي پاتم شکوندم منو ميشناسي.

نگین: پس بگو هنوز قيافه ي واقعي تو ندیدم.

آرش: بله بالاخره مرد ي گفتن زني گفتي.

نگین: پس بايد تورو از بين اونايي که دارم رو انتخابشون فکر ميکنم بيرون کنم.

آرش: و بعد ؟

نگین: و بعد بذارم اولين نفر.

آرش: آهان حالا شدي نگین خودم. خوب ديگه اگه کاري نداري شب ميبينمت.

نگین: حالا نميخواه زحمت بکشي.

آرش: خوب حالا تعارف تیکه تیکه نکن.به اميد ديدار.

نگین: ميبينمت.

نگین بعد از اينکه آخرين پيام را براي آرش زد، کلي خنديد. دروغي که گفته بود ناگهان به سرش زده بود و داشت چهره ي آرش را شب بعد از ديدن نگین سالم تصور ميکرد، و ميخنديد. در همين موقع نيم در اتاق نگین را باز کرد و با تعجب به نگین نگاه کرد و گفت: نه انگار واقعا ديوونه شدي!

نگین با بي خيالي تمام گفت: چرا؟

نيم: چرا؟! کسي که همين جوري تنها بشينه تو اتاقشو از خنده غش کنه تو در موردش چي فکر ميکني؟

نگین دوباره موضوع بر ايش ياد آوري شد و دوباره شروع به خنديدن کرد .

نيم: نه انگار واقعا داري از دست ميري.

نگین: نه باور کن يه اتفاق باحال افتاده که اگه تو هم جاي من بودي همين جوري ميشدي.

نيم: خوب به ماهم بگو ماهم بهره مند شيم.

نگین: به جون خودت نمیشه وگرنه ميگفتم.

نیما: باشه فقط مطمئن باشم که سالمی.

نگین: بله. مطمئن مطمئن.

نیما: راستی یه خبر خوب.

نگین: چی؟

نیما: ایا مگه تو به من گفتی چی شده که من بگم.

نگین: داداشی بگو دیگه.

نیما: آهان حالا شدم داداشی.

نگین: تو داداشی بودی.

نیما: باشه باشه تا گوشام در نیومده میگم. شب آرش میخواد بیاد اینجا.

نگین: بابا ماشاءالله سرعت عمل.

نیما: سرعت عمل تو زیر زبون منو کشیدن.

نگین: آره دیگه پس چی؟

نیما: من میرم درس بخونم دوباره شاد بازی در نیاری که دیگه به حرفت گوش نمیدم یه راست میبرمت امین آباد.
میگن روانشناسا دیوونن همینه دیگه. این را گفت و رفت.

نگین هم پای کامپیوتر نشست و مشغول سرچ کردن و گشت زدن تو اینترنت شد. حدود یک ساعت وقتش را همین طور گذراند تا مادر برای نهار صدایش کرد و نگین هم برای خوردن غذا به طبقه ی پایین رفت.

سر میز نگین یواشکی از نیما پرسید: آرش ساعت چند میاد؟

نیما: به به چشم روشن، یادش بخیر قدیما دخترا حجب و حیا داشتن از این حرفا میشد رنگین کمون میشدن. خصوصاً جلوی داداشای بزرگتر.

نگین: خیلی خودتو جدی گرفتی.

نیما: وقتی با کمر بند سیاه و کیبوت کردم و پای آرشم شکوندم میفهمی.

نگین: تو فعلاً دماغتو بکش بالا، و بعد با حالتی معصومانه گفت: داداشی جونم بگو دیگه.

نیما: این کارا دیگه قدیمی شده آجی جونم.

نگین: نیما اذیتم نکن دیگه.

نیما: باشه باشه، تسلیم ولی بدون چون دلم برات سوخت میگما. ساعت چهار.

نگین: مرسی داداشی.

بعد از خوردن نهار، نگین به اتاقش رفت. سر ساعت چهار نگین آماده در پذیرایی نشسته بود و

منتظر آرش بود و نیما هر دفعه که از جلوی نگین رد میشد میگفت: وای وای از الان بد قولی.

نگین هم با خشم می گفت: خوب حالا توام دست گرفتی.

نگین تا ساعت شش در پذیرایی نشست اما خبری از آرش نشد کم کم نگران شد به نیما گفت: نمیخواهی به زنگ بزنی ببینی کجاست؟ خیلی دیر کرده.

نیما: نه هنوز خیلیم دیر نکرده.

نگین: مگه نگفتی ساعت چهار میاد.

نیما: کی من گفتم؟ من که گفتم آرش گفته ساعت شش و نیم میام.

نگین خیلی از دست نیما عصبانی شد و گفت: خیلی شوخی لوس و مسخره ای بود.

نیما: برا من که خیلی جالب بود.

نگین گفت: من میرم بالا اومد صدام کن.

نیما: قول نمیدم.

نگین: دوباره لوس بازی در نیاریا که من میدونم و تو. و رفت بالا در اتاقش را بست و مشغول کتاب خواندن شد نگین اگر واقعا تمام حواسش را موقع کتاب خواندن جمع میکرد متوجه هیچ چیز نمیشد و این اخلاقش همیشه مادر را شاکی میکرد که نگین میره تو کتاب. وقتی سرش را از روی کتاب بلند کرد دید ساعت هفت و نیم است و نیما هم به دنبال او نیامده است در اتاق را باز کرد و بالایی پله ها و ایساده و با دقت گوش داد و صدای آرش را شنید که میگفت: نگین خانم منزل تشریف ندارن خانم سهرابی.

نیما: چرا هست ولی خوابه به منم گفت وقتی خوابم سمت اتاقم نیا وگرنه من میدونم و تو.

نگین که از این شوخی های بی مزه ی نیماحرصش گرفته بود سریع چادرش را سر کرد و از پله پایین دوید و از همان بالا گفت: سلام آقا آرش.

آرش برگشت و گفت: شما سالمید؟

نگین تازه یادش افتاد چه دروغی به آرش گفته بوده و با خنده به سمت پایین دوید.

نیما: گفتم خواب، آقا آرش نگفتم که چیزیش شده.

آرش: آخه...

نگین همانطور که با سرعت از پله ها پایین می آمد به آرش و نیما نگاه میکرد، برای همین هم

پله ی آخر را ندید و چادرش هم دور پایش پیچید و از پله افتاد.

نیما و آرش به سمت پله ها دویدند و نگین جیغ بلندی زد و رو به آرش گفت: فکر کنم پام واقعا

شکست.

آرش هم یواش به نگین گفت: اینم از عواقب اذیت کردن جوون مردم، و روبه نیما گفت ماشین

من بیرونه کمک نگین خانم کن بیان تو ماشین بریم بیمارستان.

نیما: بیمارستان؟! نه بابا الکی شلوغش نکن چیزی نیست که خوب میشه.

آرش: خوب ممکنه اتفاقي افتاده باشه اونجوري خيالمن راحت تره.

مادر: نيما منم با آرش موافقم تنبلي نکن اگه خدايي نکرده اتفاقي افتاده باشه چي؟!!

خلاصه مادر لباس هاي نگين را تنش کرد. نگين با کمک نيمادر حالي که از درد به خود مي پيچيد. سوار ماشين آرش شد و با آرش و نيما به سمت بيمارستان راه افتاد. مادر هم مي خواست همراه آنها برود اما نيما نگذاشت و گفت: بيخودي شلوغش نکنيد من قول ميدم هيچي نشده.

مادر: پس با من تماس بگير بگو دکتر چي گفت.

نيما: چشم مامان جان انقدر اين دخترتونو لوس نکنيد.

بعد از رسيدن به بيمارستان و معاينه ي دکتر و عکس برداري، دکتر تشخيص داد که پاي نگين شکسته و بايد گچ گرفته شود. نگين هم ناراحت بود، از اينکه بايد حدود دو هفته گچ پايش را تحمل کند و هم خنده اش گرفته بود که یک دروغ چه جوري گرفتارش کرده بود. نيما نسخه پزشک را گرفت و براي تهيه ي دارو به دارو خانه رفت و نگين و آرش تنها ماندند. آرش گفت: تا تو باشي ديگه به من دروغ نگي نگين خانم.

نگين: انگار خيلي آه گيرايي داري خدا به داد من برسه.

آرش: بله ديگه اگه به حرفم گوش ندي و مراقب خودت نباشي آه ميكشم.

نگين: تقصير من چيه يه آقا پسر تو پذيرايي نشسته بود و منم حواسم به جاي پله ها به ايشون بود.

آرش: خوش به حال اين آقا پسر خوشبخت، و در همين موقع نيما گفت: لابد پسره هم آرشه.

نگين از اينکه نيما حرفهاي آن دو را شنيده بود خجالت کشيد و سرش را پايين انداخت، و آرش و

نيما هم متوجه اين برخورد او شدند و نيما گفت: چه عجب بابا بالاخره خجالت نگين خانم ديديم. آرش جان براي شمام متاسفم اگه نگين با پيشنهادت موافقت هم کنه ها شما بايد دو هفته و نيم سماق بمکي تا بتونيم بريم محضر.

آرش: بله هر که را طاووس خواهد جور هندوستان کشد.

نيما: اوه اوه چه مهتابي ميترکوني فقط مواظب باش تیکه هاي مهتابيه تو چشمتا نره که من حوصله ي بردن تو يکي رو تا دم ماشين ندارم.

نگين با کمک نيما و عصايي که نيما برايش گرفته بود به داخل ماشين رفت. در ماشين نيما راجع به خونه نشيني و بيرون نرفتن تا دو هفته براي نگين روضه خوني ميکرد و ناگهان گفت: واي يه چيز بد يادم اومد پس فردا شب که عمو اينا ميخوان بيان خواستگاري اگه تو رو با اين وضع ببينن که رو دستمون ترشيد ي.

آرش: زير لب گفته مگه من مرده باشم.

نگين سعي ميکرد موضوع بحث را عوض کند اما نيما هيچ سعي در انجام اين کار نداشت و دوباره گفت: راستي نگين اين دو هفته سحر و جادويي براي خودت گرفتي که يهو راه خونه رو به خواستگارا باز شده هنوز اين نرفته اون يکي مياد.

نگين: چقدر خيابونا شلوغه .

آرش هم که دنبال موقعيت بود تا موضوع صحبت نيما را عوض کند دنباله ي حرف نگين را گرفت و تا خونه راجع به ترافيک و شلوغي خيابونا بحث ميکردند. وقتي به منزل رسيدند آرش از آنها خداحافظي کرد و رفت و مادر هم با

دیدن پای گچ گرفته ی نگین شروع به قربان صدقه رفتن نگین کرد و با کمک نیما نگین را به اتاقش بردند. نگین هم خوابید و بعد از ساعتی با بوسه ی پدر که روی پیشانیاش نشاند از خواب بیدار شد و پدر را دید.

نگین: سلام بابا خسته نباشی.

پدر: سلام دخترم چی کار کردی با خودت عزیزم.

نگین: هیچی باباجون یه پشه برام زیر پا گرفت.

نیما وارد اتاق شد و بشقاب داروهای نگین در دستش بود و گفت: پشه!!!

نگین با چشم غره ای به نیما فهماند که جلوی پدر نباید از این شوخی های بی مزه بکند.

نیما گفت: خوبه والا!!! یکی دیگه حواسش پرته من باید جورشو بکشم. فکر کنم باید پای منم گچ بگیرن انقدر که از این پله ها بالا پایین رفته.

نگین: چقدر غر میزنی تو.

نیما: آهان بدهکارم شدید، بفرما بابا چرا انقدر این دخترتونو لوس کردین؟

پدر: نگین لوسه یا تو نازک نارنجی؟ دو بار از پله ها بالا پایین رفتی چه شلوغش کردی.

نیما: آهان چون مریضه مراعاتشو میکنید. من که میدونم منو خیلی خیلی بیشتر از نگین دوست دارین.

پدر چشمکی به نگین زد و گفت: معلومه پسر من اصلا تو به پای نگین میرسی؟

نیما: نگین طرف داری میکنی یا...

نگین: نه داداشی من خیلیم خوبه.

پدر: از دست شما جوونا معلوم نیست کی با هم خوبید کی بد، و بعد گفت: خوب دخترم این دو

هفته تا میتونی استراحت کن.

نگین: چشم.

پدر باز پیشانی نگین را بوسید و بیرون رفت به محض بیرون رفتن پدر نگین دستش را بالا برد و به حالت تهدید برای نیما تکان داد و گفت: مگه من صد دفعه نگفتم جلو بابا از این شوخی نکن آخه مگه تو بچه ای؟

نیما: بله؟ بله؟ تهدید میکنی؟ راستی بگو ببینم تو این چند وقته با کی انقدر اس ام اس بازی میکنی؟

نگین که اصلا انتظار چنین پرسشی را نداشت با من گفت: خوب معلومه دیگه چیز، آهان نازنین.

نیما: آهان نه خواهرم، فکر کنم شماره ی آرشو اشتباهی به جای شماره ی نازنین ذخیره کردی.

نگین نمی دانست چرا ولی خیلی خجالت کشید و سرش رو پایین انداخت و گفت: ببخشید.

نیما که از این جواب نگین خنده اش گرفته بود گفت: چی ببخشیم مگه من داداش بزرگترت نیستم وقتی دو تا پای اون پسر من مثل تو شکوندم میفهمی.

نگین که حرف نیما را باور کرده بود هول شد و گفت: نه نه مگه با پاش به من پیام میدی.

نیما ایندفعه دیگه نتونست جلوي خندشو بگیره و گفت: خوب دستشو میشکونم. نگین مطمئني فقط پات شکسته ولي من فکر میکنم مغزتم تکون خورده آخه دختر مگه فکر کردی من جلادم.

نگین: یعنی شوخی کردی؟

نیما: خوب معلومه.

نگین: ولي نیما باور کن

نیما حرفش را قطع کرد و گفت: خوب بابا باور کردم، دختر خوبی هستی. حالام من میرم پایین برات شام بیارم.

نگین: مرسی.

نیما بلند شد و پایین رفت. مدتی بعد نیما با ظرف غذا وارد اتاق نگین شد و غذا را مقابل نگین گذاشت و خود پایین رفت.

نگین بعد از خوردن شام به خاطر خوردن مسکن چشمانش کم کم سنگین شد و به خواب رفت و با نوازش دست مادر بلند شد.

مادر: بیدار شدي عزیزم؟ بلند شو، بابات نیما رو فرستاد برات کله پاچه بخور، که آگه خدا بخواد زودتر استخوانات جوش بخوره.

از مادر تشکر کرد و مشغول خوردن کله پاچه شد نیما برای بردن ظرف کله پاچه بالا آمد و گفت: دیگه صبحونه هم که شاهزاده ای میخوری.

نگین: آخه چرا انقدر تو به من حسودی میکنی؟

نیما: رو تو برم، کله سحر من بد بختو فرستادن دنبال کله پاچه واسه این خانم اینم جای تشکرشه.

نگین: کار خاصی که نکردی وظیفه ات بوده.

نیما: ا پس اینطور؟ و دستش را دراز کرد و گوشی نگین را برداشت و گفت: اوه اوه مثل اینکه نازنین خیلی برات نگرانه 4 تا پیام داده.

نگین: لوس نشو.

نیما بلند شد و گوشی نگین را روی میز کامپوتر که تقریباً با تخت نگین فاصله داشت گذاشت و گفت: خوب بیا برش دار.

نگین: نمکدون با این پام .

نیما: آخه الهی!! ولي من دلم نمیسوزه، و بعد به طرف در رفت در را باز کرد و خواست بیرون برود که نگین گفت: خیلی بی مزه ای.

نیما شانه هایش را بالا انداخت. نگین خرس پولیشی کنار تختش را برداشت و به طرف نیما پرت کرد که او به سرعت در را بست و خرس به در برخورد کرد.

نگین گوشی موبایلش را روی حالت ویبره قرار داده بود و وقتی به گوشی نگاه کرد متوجه لرزش آن شد اما نمی توانست از جایش برخیزد فقط به شدت از دست نیما عصبانی بود. سعی کرد خود را به بی خیالی بزند پس دوباره روی تخت دراز کشید که صدای گوشی موبایل نیما را از کنار تختش شنید خنده ی شیطانی کرد و تلفن را برداشت و با خود گفت: تلافی میکنم آقا نیما.

تلفن همراه نیما وقتی که داشته از دست نگین فرار می کرده از جیبش کنار تخت نگین افتاده بود. نگین اسم یکی از دوستان نیما را روی صفحه ی گوشی دید. تلفن را جواب نداد تا خود تماس قطع شد. تلفن را روی حالت بی صدا قرار داد و آنرا زیر بالشتش قایم کرد. کتاب کنار دستش را برداشت و با خیال راحت که کار نیما را جبران کرده مشغول خواندن کتاب شد. حدودا ده صفحه خوانده بود که نیما وارد اتاقش شد. نگین بدون توجه به ورود نیما خواندن کتابش را ادامه داد. نیما وقتی وارد اتاق شد، مشغول گشتن اتاق شد. نگین در حالی که سعی می کرد جلوی خنده اش را بگیرد گفت: دنبال چیزی میگردی؟

نیما: آره گوشیم.

نگین که تا حالا خودش را کنترل کرده بود فکر کرد الان برای خندیدن مناسب باشد و با خنده گفت: قربون خدا که به ساعت نکشیده داره برات جبران میکنه.

نیما: زهرمار منتظر تماسم.

نگین: خوب حالا چرا اینجا دنبالش میگردی؟

نیما: کل خونه رو گشتم، نیست که نیست گفتم شاید اینجا افتاده باشه .

نگین: نه من که صدایی نشنیدم . حالا اون گوشی منو بده که دلم برات بسوزه دعا کنم گوشت سریع تر پیدا بشه دیدی که آهم چه زود گرفت.

نیما گوشی نگین را بهش داد و گفت: آره خداییش تورو خدا دیگه آه نکشیا.

نگین با خنده گوشی را گرفت و نیما بیرون رفت. نگین سریع پیامها را باز کرد. یازده پیام از طرف آرش داشت که آرش گفته بود: خواهش می کنم جوابمو بده ،نگرانتم شدم، حالت خوبه. نگین هم مشغول نوشتن شد: سلام نگران نباش آقا نیما انیتم کرده بود گوشیمو برداشته بود نمیدونم اون از کجا فهمیده بود.

آرش: وای خدا رو شکر واقعا داشتم نگرانتم میشدم. نیما که از جمعه میدونه.

نگین: ولش کن خودت خوبی.

آرش: مگه میشه تو تو تخت خوابیده باشی و من خوب باشم.

نگین: آخی مگه تقصیر تو بوده؟

آرش: تقصیر من نبود؟ باور کن از دیروز انقدر زدم تو سر خودم که کاش پای من میشکست و نمیومدم و پای تو اینجوری نمیشد.

نگین: خوب راستشو بخوای آره دیگه تو حواسمو پرت کرده بودی ولی اگه نمیومدی دیگه ...

آرش: اوه اوه خدا بخیر کنه از الان تهدیدا شروع شد.

نگین: ناراحتی؟

آرش: من غلط بکنم راستی شاید فردا مامان و آرزو بیان دیدنت منم باید برسونمشون دیگه.

نگین: مگه تو فردا کلاس نداری؟

آرش: پس اونقدرام که فکر میکردم ازم متنفر نبودي آمار کلاسي منو از کجا داري؟

نگین: خوب راستش من سعي میکردم از بچه ها بفهمم که تو اون روزها کلاس برندارم.

آرش: که اينطور!!!!

نگین: چرا بحثو عوض کردی میگم مگه فردا کلاس نداری که ميخواي مامانت اينارو برسوني؟

آرش: اي واي مامان و خواهرم رو چي کارکنم؟

نگین: آژانس اين مشکلو حل کرده.

آرش: باشه بابا اعتراف!! ميخوام ببينمت.

نگین: خوب نميشد از اول بگي. راستش پسر تو چه شانسي داري با اين حالي که من دارم مهموني فردا شب عموم اينارو کنسل ميشه.

آرش: ايول خداجون قربونت .

نيما وارد اتاق شد و گفت: تو که دوباره داري با اون گوشي ور ميری.

نگین: خوب ميگي چي کارکنم.

نيما: جدي جدي گوشيم نيست.

نگین: همه جا رو خوب گشتي؟

نيما: آره ديگه فقط مونده برم تو کوچه خيابونو بگردم.

نگین: خوب حالا پيدا ميشه نگران نباش.

نيما: چي چي رو نگران نباش ميگم منتظر به تلفن مهمم .

نگین: خوب به من چه من تنها کمي که ميتونم بهت بکنم اينه که ديگه آه نکشم.

نيما: آره تو رو خدا اون موقع ديگه جنازشم گيرم نمياد.

نگین از اين حرف نيما خنده اش گرفت و نيما از اتاق بيرون رفت نگین به زحمت دفتر خاطراتش را بيرون آورد و مشغول نوشتن وقايع ديروزش شد، و بعد که دفترش را بست روي تختش دراز کشيد احساس بي حوصلگي شديدي ميکرد. نگین واقعا طاقت نداشت که فقط روي تخت بخوابد و هيچ کاري نکند. واقعا کلافه بود تلويزيون اتاقش را روشن کرد و خودش را با ديدن سريالهاي تکراري تلويزيوني سرگرم کرد. ساعت حدود يک بود که مادر برايش نهار آورد. با ولع شروع به غذا خوردن کرد طوري که برنجي به گلپوش پريد و مادر در حالي که ليوان آب را به دستش ميداد گفت: مامان جان چند وقته که غذا نخوردي؟

نگین آب ليوان را سرکشيد و گفت: آخه خيلي خوشمزست ،و دوباره شروع به خوردن غذا کرد وقتي غذايش را خورد مادر سيني غذا را برد و نگین دوباره مشغول نگاه کردن به در و ديوار اتاقش شد و شروع به شمردن خطهاي مورب کاغذ ديواري اتاقش شد. با اين کار مي خواست خود را به نوعي سرگرم کند. هنوز يک روز تمام نشده بود ولي نگین از خوردن و خوابيدن حساسي کلافه شده بود و با دقت بيشتري خطهاي کاغذ ديواري را شمرد، انگار مهم ترين کار دنيا را انجام ميدهد. وقتي شمردن تمام شد آه بلندي کشيد و گفت: مگه من تورو نينم آرش ببين منو تو چه دردمسري انداختي؟!

در همین موقع نیما در حالی که چادر نماز نگین را به همراه کیسه ای در دست داشت وارد اتاق شد و گفت: تو دوباره بیکار شدی و مثل پیرزنا شروع کردی به نفرین کردن آرش بدبخت، و نگین که از صبح دلش برای سر به سر گذاشتن با نیما تنگ شده بود گفت: توام که دوباره بیکار شدی اومدی آمار گیری.

نیما: آمارگیری چیه مگه تو نمیخواهی نماز بخونی؟

نگین با این حرف نیما تازه متوجه چادرنمازش در دست نیما شد و محکم پشت دستش زد و

گفت: وای .

نیما خنده ای کرد و گفت: خوب حالا هول نکن .کنار تخت نگین آمد و نگین مشغول تیمم شد و با کمک نیما نماز ظهر و عصرش را روی تخت خواند و بعد دوباره نیما رفت و او را تنها گذاشت و نگین دفتر شعرش را برداشت و مشغول خواندن آن شد. او این دفتر را از سال اول دبیرستان تهیه کرده بود و هر شعری که به نظرش زیبا می آمد در آن نوشت و تاریخ دقیق را زیر آن مینوشت. دفتر را باز کرد و شعر مورد علاقه اش را آورد و مشغول خواندن شد:

عشق یعنی.....

ای که می پرسی نشان عشق چیست ؛ عشق چیزی جز ظهور مهر نیست

عشق یعنی مهر بی چون و چرا ؛ عشق یعنی کوشش بی ادعا

عشق یعنی مهر بی اما ، اگر ؛ عشق یعنی رفتن با پای سر

عشق یعنی دل نپیدن بهر دوست ؛ عشق یعنی جان من قربان اوست

عشق یعنی خواندن از چشمان او ؛ حرفهای دل بدون گفتگو

عشق یعنی عاشق بی زحمتی ؛ عشق یعنی بوسه بی شهوتی

عشق ، یار مهربان زندگی ؛ بادبان و نردبان زندگی

عشق یعنی دشت گلکاری شده ؛ در کویری چشمه ای جاری شده

یک شقایق در میان دشت خار ؛ باور امکان با یک گل بهار

در خزانی برگریز و زرد و سخت ؛ عشق تاب آخرین برگ درخت

عشق یعنی روح را آراستن ؛ بی شمار افتادن و برخاستن

عشق یعنی زشتی زیبا شده ؛ عشق یعنی گنگی گویا شده

عشق یعنی مهربانی در عمل ؛ خلق کیفیت به زنبور عسل

عشق یعنی گل به جای خار باش ؛ پل به جای اینهمه دیوار باش

عشق یعنی یک نگاه آشنا ؛ دیدن افتادگان زیر پا

زیر لب با خود ترتم داشتن ؛ بر لب غمگین تبسم کاشتن

عشق ، آزادی ، رهایی ، ایمنی ؛ عشق زیبایی ، زلالی ، روشنی

عشق یعنی تنگ بی ماهی شده ؛ عشق یعنی ماهی راهی شده

عشق یعنی آهویی آرام و رام ؛ عشق صیادی بدون تیر و دام
عشق یعنی برگ روی ساقه ها ؛ عشق یعنی گل به روی شاخه ها
عشق یعنی از بدی ها اجتناب ؛ بردن پروانه از لای کتاب
در میان این همه غوغا و شر ؛ عشق یعنی کاهش رنج بشر
ای توانا ، ناتوان عشق باش ؛ پهلوانا ، پهلوان عشق باش
ای دلاور ، دل به دست آورده باش ؛ در دل آورده منزل کرده باش
عشق یعنی تشنه ای خود نیز اگر ؛ واگذاری آب را بر تشنه تر
عشق یعنی ساقی کوثر شدن ؛ بی پر و بی بیکر و بی سر شدن
عشق یعنی خدمت بی منتی ؛ عشق یعنی طاعت بی جنتی
گاه بر بی احترامی ، احترام ؛ بخشش و مردی به جای انتقام
عشق را دیدی خودت را خاک کن ؛ سینه ات را در حضورش چاک کن
عشق آمد خویش را گم کن عزیز ؛ قوت ات را قوت مردم کن عزیز
عشق یعنی مشکلی آسان کنی ؛ دردی از درمانده ای درمان کنی
عشق یعنی خویشتن را گم کنی ؛ عشق یعنی خویش را گندم کنی
عشق یعنی نان ده و از دین مپرس ؛ در مقام بخشش از آیین مپرس
هرکسی او را خدایش جان دهد ؛ آدمی باید که او را نان دهد
در تنور عاشقی سردی مکن ؛ در مقام عشق نامردی مکن
لاف مردی میزنی مردانه باش ؛ در مسیر عاشقی افسانه باش
دین نداری مردمی آزاده باش ؛ هرچه بالا میروی افتاده باش
در پناه دین ، دکانداری مکن ؛ چون به خلوت میروی کاری مکن
عشق یعنی ظاهر باطن نما ؛ باطنی آکنده از نور خدا
عشق یعنی عارف بی خرجه ای ؛ عشق یعنی بنده ی بی خرجه ای
عشق یعنی آنچنان در نیستی ؛ تا که معشوقه نداند کیستی
عشق یعنی ذهن زیباآفرین ؛ آسمانی کردن روی زمین
عشق گوید مست شو گر عاقلی ؛ از شراب غیرانگوری ولی
هرکه با عشق آشنا شد مست شد ؛ وارد یک راه بی بن بست شد
کاش در جانم شراب عشق باد ؛ خانه جانم خراب عشق باد

هرکجا عشق آید و ساکن شود ؛ هرچه ناممکن بود ممکن شود
در جهان هر کار خوب و ماندنیست ؛ رد پای عشق در او دیدنیست
شعرهای خوب دیوان جهان ؛ سر عشق است و سرود عاشقان
" سالک " آری ، عشق رمزی در دل است ؛ شرح و وصف عشق کاری مشکل است
عشق یعنی شور هستی در کلام ؛ عشق یعنی شعر ، مستی ، والسلام

از اولین باری که این شعر را از روی دفتر خاطرات یکی از دوستانش نوشته بود هر وقت دلش می گرفت آنرا می خواند. دفتر را بست به ساعت موبایلش نگاه کرد نزدیک شب بود. اشتهايي به خوردن شام نداشت. سعی کرد خودش به تنهایی نمازش را بخواند و بعد خوابید .

صبح فردا که از خواب بیدار شد مادر را کنار تخت خود دید و گفت: صبح بخیر. شما از کی اینجا بیدار؟
مادر: تازه او دم ساعت خواب خانم .

نگین: باور کنید خودم از خوردن و خوابیدن و تلویزیون نگاه کردن و کتاب خواندن حسابی خسته شدم ولي چي کار کنم.

مادر: آخه دختر جان تو چه جور چشمت اون پله به اون بزرگی رو ندیدی؟

نگین: نمیدونم. حالا شما برای چي اینجا نشسته بودین؟

مادر: او دم صبحون تو بخوري بعد کمکت کنم يه حموم بري.

نگین: قریون مامان مهربونم برم من.

مادر: خوب حالا پاشو صبحون تو بخور الان سر و کله ي آرزو و مهوش پیدا میشه.

نگین: نه بابا اونا که بعد از ظهر میان.

مادر: یادم نمیداد گفته باشم قرار کی بیان؟

نگین متوجه شد و سریع گفت: آخه چیزه خب سر صبح که نمیان نه؟

مادر: باشه قبول نمیخواد بیشتر ماست مالیش کنی.

نگین مشغول خوردن صبحانه شد و بعد به کمک مادر حمام کرد و طبق معمول مشغول تماشا ي تلویزیون شد. بعد از صرف ناهار چرت کوتاهی زد و حدود ساعت چهار بعد از ظهر بود که آرش و آرزو به همراه مادرشان برای عیادت از نگین آمدند. نگین پیراهن بلندی پوشیده بود شال بلندی را هم روی سرش بسته بود. چون مطمئن بود آرش هم برای عیادت وارد اتاق می شود. منتظر نشسته بود و چشم به در دوخته بود که صدای آرزو را شنید که می گفت: مامان جان تا شما چاق سلامتیاتونو بکنین من برم بالا و آرش که گفت: پس منم میام

و صدای آن دو از پشت در اتاق شنیده میشد که آرزو میگفت: یعنی چي منم میام نگین سختشده

حجاب داشته باشه. که نگین فوری از اتاق گفت: نه من راحتم تشریف بیارین تو.

و آرش خنده ي فاتحانه اي زد و رو به آرزو گفت: بفرما.

آن دو وارد اتاق شدند و بعد از مدتی مهوش هم به آنان پیوست. بعد از گذشت یک ساعت علی رغم اصرارهای مکرر نگین و مادرش که از آنها برای شام دعوت می کردند، آماده ی رفتن شدند.

روزهای نگین همانطور تکراری سپری میشد. بعداز ظهر روز پنج شنبه آرش در پیامهایش از نگین خواست تا با یکدیگر تماس تلفنی داشته باشند. قرار بر این شد ساعت پنج آرش با نگین تماس بگیرد. نگین نیما را صدا کرد و از او خواست تا کمکش کند و تمام تلفنهای خانه را از پریز بکشد و فقط تلفن اتاق نگین وصل باشد. نگین از ساعت 4:30 مشتاقانه به تلفن خیره شده تا تماس برقرار شود. آن دو حدود یک ساعت با یکدیگر صحبت کردند بعد از پایان مکالمه شان نیما وارد اتاق شد در حالی که پمادی در دست داشت.

نگین با تعجب به پمادی که در دستان نیما بود نگاه کرد و گفت: این چیه؟

نیما: الان عرض می کنم خدمتون.

و بعد به سمت تلفن رفت و با گوشه ی تی شرتش تلفن را گرفت و گفت: برای این بدبخت فلک زدست ببین چقدر داغ شده واقعا تو صدای سوختم سوختمو نشنیدی؟

نگین به شوخی نیما خندید و گفت: نوبت شمام میرسه آقا نیما فقط باید اینا رو همه رو بنویسم که تلافیشو یادم باشه.

نیما: من هنوز عقلمو نیاز دارم و نمیخوام حالا حالاها از دستش بدم.

در همین موقع دوباره تلفن زنگ خورد و نیما گفت: بفرما هنوزم رضایت نداده بیا ببین دوباره چی کار داره حتما آرشه دیگه.

نگین در حالی که می خندید گفت: حسود! گوشه ی تلفن را برداشت و گفت: ای بابا بیا به داد من

برس که نیما منو تنهایی گیر آورده. که ناگهان خنده روی لبهایش خشک شد و در حالی که از خجالت قرمز شده بود لب زیرینش را به دندان گرفت و گفت: سلام آقای سبحانی، حال شما

خوبه؟ خانواده ی محترم خوب هستن؟ و در همین موقع شلیک خنده ی نیما اتاق را پر کرد،

و نگین سعی میکرد که تمام حواسش را جمع صحبتهای آقای سبحانی کند، اما نمی توانست

چون هم از دست خودش عصبانی بود و هم خنده اش گرفته بود و خنده های نیما هم عصبی

ترش کرده بود، ولی با این حال سعی میکرد جواب هایش درست و حسابی باشد.

سبحانی: از خانم غفوری شنیدم که دچار کسالت شدید. ان شاءالله که زیاد شدید نبوده باشه.

نگین: ممنون شما لطف دارید خیلی چیز مهمی نیست خدا رو شکر بهترم. ممنون که تماس گرفتید.

سبحانی: خواهش میکنم انجام وظیفه بود. خدمت خانواده سلام برسونید.

نگین: سلامت باشید در ضمن وقتی من تلفن رو جواب دادم منتظر تماس خانم غفوری بودم و فکر کردم ایشان پشت خط هستند در هر صورت متاسفم.

سبحانی: خواهش میکنم اختیار دارید خدانگهدار.

نگین: شما هم خدمت خانواده سلام برسونید خدانگهدار.

وقتی نگین تلفن را روی دستگاه گذاشت بی اختیار شروع به خندیدن کرد و نیما هم همراهیش میکرد که نیما گفت: خانم غفوری تازگیها چقدر صداشون کلفت شده.

نگین: اصلا نمی فهمیدم اون چی داره میگه من چی میگم.

آن شب هم به خیر و خوشی گذشت و نگین آسوده سر به بالشت گذاشت بی خبر از اینکه سرنوشت از فردا داستان جدیدی را برای او رزم خواهد زد.

فصل چهارم

او صبح جمعه زودتر از معمول از خواب بیدار شد چون آن روز وقت دکتر داشت و بعد از یک هفته میخواست از اتاقش خارج شود و این خیلی برایش هیجان انگیز بود صبح که از خواب بیدار شد با کمک مادر استحمام کرد و لباس هایش را پوشید و با مادر و پدر به سمت مطب دکتر به راه افتادند. در راه نگین آنچنان با ذوق و شوق به خیابان و عابران در حال حرکت نگاه می کرد که مادرو پدر هم متعجب به او نگاه می کردند چه برسد به عابران پیاده.

مطب دکتر در طبقه ی دوم یک ساختمان پنج طبقه بود که نگین و پدر و مادر به وسیله ی آسانسور به طبقه ی دوم رفتند دکتر پس از معاینه ی نگین گفت خدا روشکر وضعیت پای نگین بهتر است و برای باز کردن گچ پایش باید سه شنبه به مطب دکتر برود. نگین با خوشحالی به خانه برگشت و گچ پایش را مانند بند اسارتی میدید که قرار است به

زودي از آن رها شود. در راه بازگشت به خانه بودند که شماره ي ناشناسي مرتب با نگين تماس مي گرفت و نگين چون شماره را نمي شناخت مرتب رد تماس را ميزد و در جواب پيامهاي شخص ناشناس که از او ميخواست جواب تلفن را بدهد تنها به مزاحم نشيد اکتفا ميکرد، و شخص ناشناس هر بار جواب ميداد باور کنيد من مزاحم نيستم خواهش ميکنم جواب منو بدین. ولي نگين آنقدر به او بي اعتنايي کرد تا به خيال نگين خسته شد. وقتي به خانه رسيد لباس هایش را عوض کرد و بعد نازنين با او تماس گرفت و گفت: ميخواهد به همراه مليکا براي عيادت از او به منزلشان بيايند و به نگين گفته بود سامان هم همراه آنان است نگين تا قبل از اين فقط يک بار سامان را در مراسم نامزدي نازنين ديده بود و مثل دفعه ي پيش که آرش به ديدن او مي آمد پيراهن بلندي پوشيد و شال بلندي را نيز دور سرش بست و با اين تفاوت که اين دفعه با وجود اينکه پيراهنش بلند بود اما چادري را روي پايش انداخت. مليکا و نازنين به همراه سامان بعد از احوالپرسی با مادر وارد اتاق نگين شدند و سامان فقط پنج دقيقه در اتاق حضور داشت و بعد به همراه نيما به اتاق نيما رفت. آن دو در اولين ديدارشان حسابي با هم جور شده بودند. بعد از رفتن او مليکا گفت: آخه دختره ي بي عقل حواست کجاست ميدوني اگه پات شکسته بود بدبخت بودي.

نگين خنده ي ريزي کرد و گفت: ولي بازم ارزششو داشت.

مليکا: چي ارزششو داشت؟

نگين: اي بابا تو که پرت پرتي عزيزم ما گفتيم حتما دوره ي دبيران که تموم بشه ملي ملنگ دبيران ميشه ملي قشنگ ولي انگار اشتباه مي کردیم.

مليکا: ببينم اون يکي پاتم اضافيه؟ نکنه خوردن خوابيدن خوش گذشته؟

هرسه تا ساعتی به خنده و شوخي مشغول بودند و وقتي نگين ماجراي تلفن سبحاني را براي آن دو تعريف کرد، نازنين آنقدر خنديد که از چشمانش اشک روان شد. اين ديدار دوستانه که براي آن سه دوست قديمي به فاصله زمان کوتاهی گذشت تمام شد و نگين دوباره تنها در اتاق نشست و تلفن همراهش شروع به زنگ زدن کرد. نگين باز هم بي اعتنايي کرد ولي انگار تمام شدني نبود و خسته شدني هم در کار نبود، و نگين به ناچار جواب داد و صدای دختری را شنيد که گفت: سلام نگين خانم!

نگين که صدای دختر اصلا براي آشنا نبود با ترديد جواب داد: بله بفرماييد.

-من مهسا هستم .

نگين: خوشبختم ولي من هنوزم به جا نياوردم.

مهسا: حق داريد خب من هنوز من خودمو کامل معرفي نکردم من قبل از شما با آرش دوست

بودم.

نگين: دوست؟!!!!

مهسا: بله و الانم مي خوام شما رو ببينم و بيشر شما رو با آرش و گذشتش آشنا کنم.

نگين: خانم بزاريد من يه چيزي رو براي شما معلوم کنم اينکه آرش قبلا چي کار ميکرده و با کي دوست بوده اصلا براي من مهم نيست براي من مهم اينکه آرش به خاطر من همه چيز رو ترک کرده.

صدای خنده ي دختر که در گوشيد پيچيد قلب نگين شروع به تپش کرد. آنقدر تند ميزد که نگين فکر کرد امکان دارد قلبش بيرون بيافتد. انگار جواب دختر را حدس زده بود. دختر به لحنی تمسخر آميز گفت: ترک کرده؟!!! و دوباره شروع به خنديدن کرد.

نگين که از خنده هاي دختر واقعا عصباني شده بود با صدایي تقريبا فریاد گونه گفت: ميشه بگي به چي ميخندي؟

مهسا: به اینکه آرش تا یک ساعت پیش برای ترک خونه ی ما بود.

نگین احساس کرد تشنگی پر از آب سرد روی سرش خالی شد، دستانش یخ زد و دیگر صدای دختر را نمی شنید. دستش را روی قلبش گذاشت، انگار میخواست با فشاری که با دستش به آن وارد می کرد آن را آرام کند، اما فایده ای نداشت. با زحمت دهانش را باز کرد و با فریاد گفت: دروغ میگی خواهش می کنم بگو دروغ میگی، و اشکهایش بی اختیار روی گونه هایش سرازیر شد.

مهسا: باور کنید منم خیلی دوست داشتم دروغ باشه ببینید من فقط با شما تماس گرفتم که دیگه کسی گرفتار این مار خوش خط و خال نشه کار آرش و اون دوست مسخرش پیام از این چیزا گذشته. منم که الان دارم این حرفها رو میزنم باور کنید برای همشون دلیل دارم حلالم حاضرم حرفمو بهتون ثابت کنم من چهارشنبه با آرش قرار دارم، و آدرس را برای نگین گفت. نگین همانطور تلفن را در دستش گرفته بود و به دیوار مقابلش خیره شده بود و اشکهایش بی اختیار سرازیر میشد. با تکان هایی که نیما به شانه اش وارد کرد به خود آمد. نیما با نگرانی به نگین می گفت: تو رو خدا حرف بزنی چرا رنگت انقدر پریده چی شده؟

نگین با گریه تمام قضیه را برای نیما تعریف کرد و در آخر ادامه داد: نباید گولشو می خوردم تو میگی چی کار کنم؟

نیما چنگی در موهایش زد و گفت: من مطمئنم، دروغه باور کن قسم می خورم دروغه، آرش واقعا عاشق تونه، اینو از من که دوستش بیرس. هر چی باشه ما پسرا بهتر حال هم دیگه رو میفهمیم.

نگین: پس این دختره چی میگه؟ آرش و پیام رو از کجا میشناسه؟

نیما: نمیدونم ولی مطمئنم دروغه. خواهش میکنم از این قضیه چیزی به آرش و دوستات نگو فقط خودمو خودت میدونیم، خوب؟

نیما اتاق را ترک کرد و نگین آن شب هم بدون شام خوابید نگین با نگرانی روزها را سپری میکرد روز سه شنبه به همراه نیما و مادر به مطب دکتر رفت و گچ پایش را باز کرد و بالاخره روز چهارشنبه رسید. نگین که شب فقط یک ساعت خوابیده بود چشمان قرمزش را گشود و صورتش را شست. نمی توانست خیلی خوب راه برود و تقریبا لنگ میزد از صبح اضطراب و پریشانی در چهره ی نگین موج میزد. سر میز صبحانه مادر کاملا متوجه حال نگین شده بود، حتی چند بار از او پرسیده بود، چی نگین را اینجوری به هم ریخته ولی نگین هر دفعه سر درد را بهانه میکرد و از جواب دادن طفره میرفت، و نیما هم به طرفداری از نگین به مادر میگفت: خب مامی جان میگه سرم درد میکنه دیگه چند بار میپرسی؟!!

نگین و نیما ساعت پنج بعد از ظهر در ماشین نیما در حال حرکت به سمت کافی شاپ بودند. مسیر کافی شاپ تقریبا دور بود. نگین سرش را به پشت صندلی تکیه داد و این چند روز را در ذهنش مرور می کرد. از بعد از آن تماس حتی به پیامهای آرش هم جواب نمیداد. سرش را بلند کرد و به خیابان چشم دوخت. چند روزی بود که خودش را برای این برخورد آماده کرده بود و خدا خدا میکرد که آگه حرف آن دختر درست بوده خود را نیازد و بتواند تمام حرفهایی را که آماده کرده بود به آرش بزند. نیما رو به نگین گفت: آخه عزیز من چرا انقدر خودتو اذیت میکنی؟ من که به تو قول دادم دروغه مطمئنم الان میریم اونجا و این آرش دیوونه نشسته داره بهمون میخنده که تو رو سورپرایز کرده!!

نگین لبخند کمرنگی زد و گفت: واقعا از ته قلبم آرزو می کنم اینجوری باشه.

وقتی جلوی کافی شاپ رسیدن نپش های قلب نگین آغاز شد. نگین به خود نهیب زد، هنوز اتفاقی نیافتاده داری میمیری آگه دختره راست گفته باشه که همونجا غش میکنی. با کمک نیما وارد کافی شاپ شد و گوشه ای دنج را انتخاب کردند که به همه ی قسمتهای کافی شاپ به راحتی دید داشته باشند. نگین مرتب یه ساعتش نگاه میکرد و لب پاییش را به دندان می گرفت نیما طاقتش تمام شد و گفت: فکر نمی کردم انقدر دیوونه باشی، داری میمیری!! دلم می خواد خودتو تو آیینه ببینی، شبیه ارواح شدی ولی خودمونیم، انقدر دوستش داری ناقلا؟

بالاخره لبهاي نگين به لبخندي باز شد و نيما با خنده گفت: بله ديگه، مگر اينكه به اين بخندي وگرنه من خودم بکشم ميگي نيما کيه ديگه.

در همين موقع صداي زنگوله هايي که بالا ي در کافي شاپ اويزان بود و با هر بار باز و بسته شدن در صداي آن بلند ميشد در گوش نگين پيچيد و آرش وارد کافي شاپ شد. دوباره تپش قلب نگين شروع شد و با نگراني مسير آرش را دنبال کرد، و نيما گفت: اينها الان ديوونه مياد ميگه اينم يه سورپرايز با مناسبت باز شدن گچ پاي نگين خانم، ميگي نه نگاه کن !!

و دستش را زيرچونه اش زد و به چشمهاي نگران نگين چشم دوخت که ناگهان نگين چشمانش را چند بار باز و بسته کرد و گفت: واي خدای من، و سرش را روي دستانش که روي مير قرار داشت گذاشت. نيما با تعجب به پشت سرش را نگاه کرد و آرش را سر ميز دختری که قيافه اي زنده براي خودش درست کرده بود ديد. هنوز هم در شوک بود او به عشق آرش به نگين ذره اي شک نداشت، اما حالا چي ميديد. به سمت نگين برگشت. نگين با عصبانيت بلند شد و در حالي که لنگ ميزد خود را به ميزي که آرش سر آن نشسته بود رساند.

آرش که از ديدن نگين حسابي غافلگير شده بود بلند شد و گفت: نگين عزيزم تو اينجا چه کار ميکني؟

نگين که حلقه ي اشک در چشمانش حلقه زده بود به چهره ي کريه دختر نگاه کرد که حالا با پوز خندي تمسخر آميز به نگين نگاه ميکرد. نيما خود را به نگين رساند. آرش که متوجه حال نگين شده بود گفت: نگين عزيزم اشتباه نکن بزار توضيح بدم.

نگين سر آرش فرياد زد: خواهش ميکنم خفه شو، و حلقه ي اشکش باز شد و اشک روي گونه هایش غلتيد مهسا بلند شد و مقابل آرش و نگين ايستاد و گفت: آرش جونم فکر نميکردم انقدر بد سليقه باشي اين که چلاقه.

آرش به سمت دختر برگشت و گفت: خفه شو تو حق نداری در مورد نگين اينجوري حرف بزني. نگين گفت: نه آرش خان اذيتشون نکن خب راست ميگه. ولي خانم بهتره بدوني پاي من به خاطر يه بي لياقت اينجوري شده، و به سمت در راه افتاد.

آرش به دنبال نگين دويد و با التماس گفت: نگين گوش کن عزيزم.

نيما جلوي آرش را گرفت و گفت: برات متاسفم لياقتت همين دخترست. دفعه ي ديگه هم اسم خواهر منو بياري کاري مي کنم تا ابد از حرف زدن محروم بشي، و به سمت نگين رفت و زير بغل نگين را گرفت و به او در راه رفتن کمک کرد.

آرش با فرياد گفت: ميکشم لعنتي ميکشم.

نگين به کمک نيما روي صندلي ماشين نشست. وقتي نيما پشت رل قرار گرفت نگين با صداي بلند شروع به گريه کرد و به سرزنش نيما پرداخت: اين بود عشق؟ اين بود رفيق سینه چاک شما؟ ديديش نيما؟! من مييرم!! نه ديگه نمي تونم، و دوباره شروع به گريه کرد.

نيما در سکوت رانندگي ميکرد. مي خواست نگين خودش را خالي کند. خودش هم هنوز صحنه اي را که ديده بود باور نمي کرد. آرش مرتب به نگين زنگ و پيام ميزد. نگين از عصبانيتباتري تلفن

همراهش را بيرون آورد و آن را داخل کيفش پرتاب کرد. احساس ضعف شديدي مي کرد. سرش

به دوران افتاده بود، چشمانش را بست و سرش را به پشتي صندلي تکیه داد و هر دو تا خانه ساکت بودند. نگين فکر احساسات از رفته اش آزارش مي داد و نيما هنوز هم سعي داشت به انکار آن چيزي که ديده بود بپردازد. وقتي به منزل رسيدند، نگين سلام مختصري به مادر کرد و به اتاقش رفت. مادر با ديدن چشمان قرمز و ورم کرده ي نگين به شک خودش مطمئن شد. دختر يکدانه اش در حال کلنجار رفتن با مشکلي سخت بود ولي تا خواست لب به سوال باز

کند، نیما دوباره مانع او شد. نگین وارد اتاقش شد، لباسهایش را بیرون آورد و به گوشه‌ی اتاق پرتاب کرد. یک دل سیر گریه کرد و بعد روی تختش نشست. سعی کرد فکرهای پریشان‌توی سرش را متمرکز کند. بعد از کلی کلنجار رفتن با خودش گفت من که چیزی از دست نادم، خوب میشه اسم اینو گذاشت به تجربه‌ی تلخ، نه بهتره بگم یک تجربه‌ی تلخ، من باید زندگی کنم. من که تا الان خودمو در مقابل همه‌نگه داشته بودم چرا انقدر کشکی قلب و دلمو دو دستی به آرش تقدیم کردم. ولی من تصمیمو گرفتم انگار قلبش به او نهیب میزد فکر نکن من باهاتم میخوای تنها بری به سلامت!! من هنوز در گرو آرشم

نگین گفت: خوب نباش، بهتر!! من از رابطه‌ی عاطفی چه خبری دیدم که حالا تو این جور ی تهدیدم

می کنی!؟

لیوان آب سردی که نیما چندی پیش برایش آورده بود دست نخورده روی میز باقی مانده بود. لیوان را برداشت و روی دستش ریخت و آب سرد درون لیوان را به روی صورتش پاشید. حالش کمی بهتر بود ولی هنوز سر درد عذابش میداد. بلند شد موهای نامرتبش را مرتب کرد و مقابل آینه آنها را بالای سرش محکم با کش بست. به خودش در آینه نگاهی انداخت، چشمانش هنوز سرخ و متورم بود، ولی به آنها اهمیتی نداد و به سمت در اتاق رفت. نفس عمیقی کشید، در را باز کرد و از پله‌ها پایین رفت، در حالی که سعی می‌کرد غمی عظیم را که در چشمانش موج میزد پنهان کند. مادر را بر خلاف معمول و تصور نگین در حال حل کردن جدول نبود و مشغول پوست کندن پیاز برای غذا بود و انقدر غرق در افکار خودش بود که متوجه ورود نگین به آشپزخانه نشد. نگرانی در

چشمان مادر موج میزد و نگین علت آن را به خوبی درک میکرد. نیما در پذیرایی مشغول تماشا‌ی تلویزیون بود و مدام کنترل تلویزیون را روی پایش می‌کوبید. نگین خود را سرزنش میکرد که به خاطر یک اشتباه، که حالا به نظرش مسخره می‌آمد، همه را آشفته کرده بود. صندلی کناری مادر را بیرون کشید و روی آن نشست. مادر که تازه متوجه حضور نگین شد، چشمان نگرانش را به صورت نگین دوخت و پرسید: بهتر شدی مامان جون؟

نگین مادر را در آغوش کشید و گفت: قربون مامانی مهربونم! چیزی نشده بود که، فقط یه زره سرم درد می‌کرد.

نیما که چهره اش را خنده‌ای مصنوعی پر کرده بود، وارد آشپزخانه شد و گفت: به به مادر و دختر خوب باهم خلوت کردینا!! بابا مام تو صف بودیما، و روی صندلی کناری نگین قرار گرفت.

نگین که موقعیت را برای بیان تصمیمی که گرفته بود مناسب دید، بی مقدمه گفت: من بعد از کلی فکر تصمیمو گرفتم. من میخوام با علی سبحانی ازدواج کنم.

مادر با تعجب به نگین که به ظاهر با خونسردی کامل صحبت می‌کرد نگاه کرد و گفت: حالا دیگه مطمئن شدم حالت اصلا خوب نیست. معلوم هست چی داری میگی؟

و نیما در ادامه گفت: نگین تو نباید انقدر زود قضاوت کنی به اونم اجازه‌ی صحبت بده.

مادر که با تعجب به آن دو نگاه میکرد گفت: شما دارین راجع به چی صحبت میکنین؟ و بعد رو به نگین گفت: مادرش پنجشنبه شب که زنگ زده بود خودت گفتی بهش جواب رد بده.

نگین: خب کاری نداره بهشون زنگ بزن بگو تصمیم دخترم عوض شده.

نیما: من نمیذارم تو با این دیوونه بازیات با زندگی‌ت بازی کنی.

نگین بلند شد و گفت: این منم که باید برای زندگی‌م تصمیم بگیرم.

نیما: آخه پس آرش چی میشه.

نگین با عصبانیت فریاد زد: دیگه نمی خوام اسمشو بشنوم فهمیدی؟ ببینم تو امروز کور بودی. من دیگه حتی نمی خوام چشمم به چشمش بیافته، و در حالی که از آشپزخانه بیرون می رفت داد زد: دیگم اسم اون بی لیاقتو جلوی من نیار هیچوقت، و در حالی که اشکش سرازیر شده بود به سمت پله ها رفت.

نیما از آشپزخانه بیرون آمد و گفت: تو هنوز عاشقشی اینو میتونی از اشکات بپرسی خواهش میکنم بیشتر فکر کن.

مادر که با اضطراب به آن دو نگاه میکرد گفت: آخه به منم بگین چی شده دلم ترکید از دست شما دو تا.

نگین احساس میکرد سرش روی بدنش سنگینی میکنه، توانایی باز نگه داشتن پلک هایش را نداشت و دیگر هیچ نفهمید.

وقتی چشمانش را باز کرد خانم سفید پوشی را کنار خود دید، و اون خانم با لبخند به او گفت: خدا رو شکر به هوش اومدی عزیزم .

نگین به زحمت لبانش را گشود و از پرستار لیوانی آب تقاضا کرد. پرستار از اتاق بیرون رفت و نگین چشمانش را بست وقتی دوباره چشمانش را گشود، و مردی را که لیوانی آب در دستش بود مقابل خود دید. چون چشمانش تار میدید نمی توانست چهره ی مرد را به خوبی ببیند، چند بار پلک زد. تارهای کم کم محو شد و نگین چهره ی آرش را به خوبی تشخیص داد.

تمام توانش را روی زبانش متمرکز کرد و با عصبانیتی که در چشمانش هویدا بود گفت: تو اینجا چه غلطی می کنی؟! برو بیرون.

آرش کنار تخت نگین آمد و با خواهش و التماس از نگین خواست به حرفهایش گوش کند. اما نگین فقط یک کلام می گفت: من با تو دیگه حرفی ندارم. آرش برو بیرون بزار همه چی رو فراموش کنم، و با این حرف اشکی روی گونه اش غلتید و سرش را به سمت دیوار برگرداند. آرش از اتاق بیرون رفت و دقیقی بعد سکوت اتاق با جیغ لاستیک اتومبیلی که از زمین کنده شد، شکست. مادر وارد اتاق شد و رو به نگین گفت: معلوم هست تو چت شده دختر؟ این دیوونه بازیا چیه این بچه رو چرا از اتاق بیرون کردی؟ چرا انقدر با این پسر لج بازی می کنی؟ حالا میگم بین تو و آرش حتما اتفاقی افتاده! این نیمای دیوونه رو بگو.

نگین در مقابل طرفداری های مادر از آرش فقط بی صدا اشک می ریخت و با خود میگفت، مامان کجا بودی ببینی این پسری که تو انقدر سنگشو به سینه میزنی با دخترت چی کار کرده، نگین بعد از اتمام سرم به منزل بازگشت و به خاطر دارو های خواب آوری که توی سرمش زده شده بود با بی خیالی تا صبح خوابید.

صبح روز بعد که چشمانش را باز کرد، در دل آرزو کرد ای کاش همه آن چیزها در خواب بوده باشد ولی کیبودی روی دستش که ناشی از فرو رفتن سرم در دستش بود، به او فهماند همه چیزهایی را که دیروز دیده بوده حقیقت داشته است.

صبحانه در سکوت صرف شد. پدر و نیما از منزل خارج شدند. نگین وارد اتاقش شد و با نازنین تماس گرفت دلش می خواست با یک نفر درد و دل کند. درست بود که با نیما خیلی راحت بود ولی باز هم یک دختر بهتر حال نگین را می فهمید.

یک ساعت تمام با نازنین صحبت کرد. نازنین هم حرف نیما را تکرار میکرد، میگفت: باید به آرش اجازه ی صحبت بزنی، نباید به خاطر یه لج بازی مسخره آینده تو خراب کنی، نگین خواهش میکنم عاقلانه تصمیم بگیر. تو دختر عاقلی هستی پس مثل همیشه عاقلانه تصمیم بگیر.

نگین با گفتن «تو هم مثل منم خودتو میزنی به فهمی» حرف نازنین را قطع کرد. بعد از پایان مکالمه اش با نازنین برای کمک به مادر به طبقه ی پایین رفت. اما از نصیحت های مادر حسابی کلافه شده بود و بعد از خوردن ناهار و کمک در شستن ظرفهای کثیف ناهار، دوباره به اتاقش پناه برد. دلش برای پیامهای آرش و صحبت با او تنگ شده بود، که ناگهان یادش افتاد که از دیروز که باتری تلفنش را بیرون آورده تلفنش خاموش در کیفش افتاده است.

آرش مرتب به دیدار نگین می رفت و مهلت می خواست. اما نگین هیچ وقت به حرفهای او گوش نمی کرد و همیشه او را از خود میراند. پس از یک هفته جنگ و دعوا و مقاومت نگین در برابر نیما و مادر و همچنین نازنین و ملیکا بالاخره نیما به او گفت: باشه آگه تو میخوای به بخت خودت لگد بزنی حرفی نیست ولی از من توقع رفتار درست حسابی با این پسره رو نداشته باش. آرش تمام قضیه ی اون روز رو برای من تعریف کرد حیفا که گوشاتو روی حرف حساب بستی، و به اتاقش رفت.

نگین موافقت خود را به خانواده ی سبحانی اعلام کرد. علی در پوست خود نمی گنجید و نگین برق شادی را در چشمان او می دید و با خود می گفت: من که به عشقم نرسیدم، حداقل میتونم یکی دیگه رو به عشقم برسونم.

آرش چند روزی بود که غیبت زده بود و هیچ کس از او خبر نداشت. بر خلاف تصور نگین همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد و او وقتی به خود آمد که در محضر و کنار علی نشسته بود تا برای همیشه به همسری او در بیاید. خطبه ی عقد را نمی شنید انگار در گوش هایش چیز سنگینی فرو کرده بودند. سعی کرد فکرش را به عقب برگرداند، به شب خواستگاری مجدد علی که برای او از آرزو هایش گفته بود ولی نگین فقط قیافه ی عصبی آرش را تجسم می کرد. همان قیافه ای که آرش از آزار و اذیت های نگین و نازنین در روز دبیرستان به خود می گرفت. شب بعد بله بران بود. مادر علی سنگ تمام گذاشته بود و انگشتی گران قیمت که با برلین های ریز درست شده بود به همراه پارچه ای حریر برای نگین به عنوان کادو آورده بود. نگین یاد صحنه ای افتاد که علی می خواست انگشت را در انگشت نگین فرو کند، و نگین تمام سعی خود را می کرد که انگشتش با انگشت علی برخوردی نداشته باشد، ولی علی خیلی راحت انگشت نگین را در دست گرفته بود و حلقه را در انگشت نگین نشانده بود و حتی بعد از آن بوسه ای روی انگشت نگین نشانده بود که او را به شدت عصبی کرد، و صورت سفیدش به رنگ سرخ گراییده بود، و وقتی با هزار زحمت سرش را بالا آورده بود تا از کسانی که برای آن دو دست میزدند تشکر کند، با چشمان عصبانی و چهره ی در هم رفته ی پدر و مادر و نیما مواجه شده بود، و حالا خود را کنار آن مرد می دید مردی که هیچ یک از اعضای خانواده اش حاضر به پذیرش او نبودند. با خود فکر می کرد اگر الان آرش کنارم بود چقدر خوب بود. سعی می کردم ثانیه به ثانیه ی این لحظات رو توی ذهنم ثبت کنم و لحظه ای به جای علی آرش را کنار خود تصور کرد. ولی سریع ذهنش را از این افکار پاک کرد او دیگر متعلق به دیگری بود و نباید به جز همسرش به مرد دیگری فکر میکرد. در این افکار بود که با ضربه ای که الناز، خواهر علی، به بازویش زد به خود آمد و الناز گفت: بابا عروس خانم ما خیلی ناز دارن و البته نازشونم زیاد خریدار داره، و با این جمله ی الناز لبخندی به لبهای علی نشست.

الناز گفت: زیر لفظیتم که گرفتی عروس خانم بله رو بگو دیگه، دل داداشم آب شد، و نگین تازه متوجه دستبند پر نگینی شد که روی دستش خودنمایی می کرد. سرش را بالا آورد به چهره ی نیما که درست در مقابلش بود نگاه کرد او هنوز هم سعی داشت نگین را منصرف کند، انگار با چشمانش به او می گفت هنوزم دیر نشده، و بعد به پدر و مادر که حالا دیگر سعی در پذیرش علی داشتند و چهره ای بشاش داشتند، نگاهی انداخت. لبانش را به زحمت باز کرد و گفت: با اجازه ی پدر و مادرم و در همین موقع در اتاق عقد باز شد و آرش به سرعت وارد شد و با صدای بلندی از جمع عذرخواهی کرد و کنار نیما ایستاد. نگین با دیدن او گویی زبانش مانند چوب خشکی شده بود و تکان نمی خورد، ولی دوباره یاد صحنه ی وقیح در کافی شاپ افتاد و سرش را بلند کرد و در چشمان آرش که غم در آنها هویدا بود، نگاه کرد و گفت: بله.

صدای دست و هلله اتاق را پر کرد. اعضای فامیل یکی یکی جلو آمدند و به نگین و علی تبریک گفتند، و از محضر بیرون می رفتند. آخرین نفر آرش بود، که جلو آمد. نگین به چهره اش دقیق شد لاغرتر شده بود. آرش در حالی سعی می کرد نگاهش به نگین نیفتاد رو به علی گفت: امیدوارم عشق بینتون روز به روز بیشتر بشه، خوشبخت باشین.

علي به گرمي از او تشکر کرد، و آرش به سمت در رفت قبل از اینکه بیرون برود، با صدای علي که می گفت: بالاخره مال خودم شدی، مال خود خودم، به سمت آن دو برگشت، که دید علي نگین را به گرمي در آغوش گرفته و می بوسد. لحظه ای نگاهش به چشمان نگین افتاد ولي سریع نگاهش را برگرفت و به سرعت از پله ها پایین رفت.

همه ی ماشین ها پر شده بود و علي هم ماشین نیاورده بود فقط ماشین آرش خالی مانده بود به اصرار علي با وجود بی میلی آرش آن دو در ماشین آرش جای گرفتند. علي دستانش را دور شانه های نگین حلقه کرد و سر او را روی شانه اش قرار داد. نگین به خوبی می توانست غم پیدا در چشمان زیبای آرش را در آینه ببیند. نگاهش را روی آرش چرخاند که در حال رانندگی بود. ته ریشی صورتش را پوشانده بود ولي هنوز در نظر نگین همان مرد جذاب و دل خواه بود

علي گفت: آرش جان ضبطتو روشن کن بابا عروسیه ها

آرش خنده ی تلخی زد و گفت: ولي فکر نمی کنم از آهنگش خوشتون بیاد.

علي: بذار بابا ناز نکن.

نیما هم که در ماشین آرش نشسته بود ضبط را روشن کرد و خواننده شروع به خواندن کرد:

دیگه مجبور نیستی هر جا که میری

ازم اجازه ی رفتن بگیری

میشه با هر کی که می خوای بجوشی

اصلا هر چی دلت می خواد ببوشی

میشه به هرکی می خوای دل ببندی

یا با غریبه ها بگی بخندی

وقتی دیر می کنی یا میری جایی

دیگه نیستم بهت بگم کجایی

نرو تنهام نزار با درد و غمهام

اگر چه دلخوری از خیلی حرفام

به قرآنی که از سایش گذشتم

به مرگ هر دو تامون خیلی تنهام

نگو میبینمت یه روز دیگه

آخه احساس من اینو نمیگه

نمی تونم قبول کنم نباشم

تر و خشکت کنه به مرد دیگه

خداحافظ همیشه بهتر از من

همیشه یا که هر جا سر تر از من
تو چشمت بهترین بودم تو دنیا
نمی دیدی اگر چه کمتر از من
خدا حافظ که رفتم بی بهونه
از این خونه دلم بدجوری خونه
به جای سر به روی شونه یی من
تو یادم خاطرات تو می مونه
آگه کوه طلا واست میاره
آگه دنیا رو زیر پات بزاره
بازم دستای خالیم خوب میدونن
که هیشکی قدر من دوست نداره
گلت خشک شد ولی هرگز نمرده
زمان بوی تو رو از خونه برده
دلم خوش بود میای یک شب تو خوابم
ولی چند ماهه که خوابم نبرده
داری میری ولی پیشت می موم
واست هیچی نبودم خوب می دونم
ولی من در عوض هر جا که باشم
واست تا آخر عمرم می خونم
شاید خیلی چیزا می خواستی اما
منم هیچی نداشتم پات بریزم
اینقد بغضم رو پنهون کردم از تو
از اون روزی که رفتی مریضم
قدیما یادمه می رفتی جایی
همیشه به خدا حافظ می گفتی
چقد آسون شدم باهات غریبه
بازم پشت سرم چیزی شنفتی

الان داغي نمي فهمي چي مي گم

مديوني اگه يادم بيفتي

قطره اي اشک از گوشه ي چشم نگين روي دست علي چکيد. علي سر او را از روي شانه اش بلند کرد و گفت: عزيزم چرا گريه مي کنی؟

نيما و آرش سريع به سمت عقب برگشتند. علي بوسه اي روي گونه ي نگين نشاناد. آرش چشمان حسرت بارش را روي صورت نگين دوخت و سريع برگشت و به رانندگيش ادامه داد.

علي گفت: بابا اين چيه گذاشتي؟ خانم گل ما رو اذيت كردي.

آرش ضبط را خاموش کرد و تا منزل نگين سکوت ماشين فقط گاهي با ابراز علاقه هاي علي به نگين شکسته مي شد. نگين اصلا صحبت نمي کرد، غذايي که آرش مي کشيد به خوبي در چشمانش هويدا بود. نگين واقعا پشيمان بود ولي ديگه براي هر کاري دير شده بود. پس سکوت را ترجيح داد نبايد بيش از اين آرش را اذيت مي کرد و همين طور خود را سرزنش ميکرد. مردی که کنارش بود و اينطور صميمانه به او ابراز علاقه مي کرد، شوهرش بود و نگين بايد قلب و جانش را دو دستي به او تقديم ميکرد. اما قلبش گفته بود با او نيست. نگين در افکار خود بود که علي به او گفت: خانم خانما رسيديم بيا عزيزم بياو.

نگين از ماشين پياده شد و به محض پياده شدن نگين و نيما، ماشين آرش با سرعت زيادي از جا کنده شد. نگين به همراه علي وارد ساختمان شد. بعد از ساعتی جشن و پايبوبي خانواده ي علي براي رفتن به منزلشان آماده شدند. هنگام خداحافظي علي به نگين گفته بود فردا دنبالش مي آيد تا با هم بيرون بروند.

نگين با لبخندي به او جواب داده بود و علي را با خوشحالي راهي منزلش کرده بود. بعد از رفتن آنها پدر گفت: دختر گلم اميدوارم خوشبخت بشي علي پسر خوبيه ميتونه خوشبختت کنه.

مادر هم مدام از علي و خوبهائيش تعريف مي کرد. اما نيما انگار کمر به آزار نگين بسته بود. فقط نگاه هاي سرزنش بارش را به نگين مي پاشيد. نگين مي خواست به او بگويد مي دونم ميدونم تازه خودم فهميدم چه اشتباه بزرگي کردم تو ديگه نمي خواد سرزنشم کنی.

نگين به اتاقتش پناه برد. ديگر بايد با دوران مجردي و آزادي خداحافظي مي کرد. او ديگر به کس ديگري تعلق داشت چقدر همه چيز زود اتفاق افتاده و به قول دوستان نگين اين دختر عاقل و مادريزرگ، چقدر سريع و بي فکر زندگيش را خراب کرده بود. اما نه نبايد خود را سرزنش مي کرد. بايد سعي مي کرد تا خود را با شرايط جديد وفق بدهد. علي واقعا او را دوست داشت. نگين هم بايد تمام تلاش خود را براي دوست داشتن علي به کار مي برد، اما مگر دوست داشتن به تلاش نياز داشت. نمي دانست بايد چه کند. سرش را روي بالشت گذاشت و سعي کرد بخوابد.

صبح روز بعد بعد از بيدار شدن حمام آب گرمي کرد. مانند پيش را از کمدش بيرون آورد با بي حوصلگي روسري را روي سرش بست. صورتش خيلي بي رنگ بود. کشويش را باز کرد تا لوازم آرايشش را بيرون بياورد اما با خود گفت: اون بايد من واقعي رو ببينه نه زير يه من رنگ روغن. کشويش را بست و خود را سرزنش کرد که چرا انقدر بي حوصله است. پس دوباره و اين بار سعي کرد با حوصله روسريش را مرتب کرد و چادرش را سرش کرد. وقتي کيفش را از روي تخت برداشت، صدای زنگ را شنيد. لبخندي روي لبهايش نشاناد و در آينه به خود گفت: بيش به سوي

زندگي جديد. همانطور که رويش به سمت آينه بود، عقب عقب به سمت در رفت، در را باز

کرد و علي را جلوي در ديد لبخندي زد و گفت: سلام تو كي اومدي بالا؟

علي: همین الان .

نگین: خیلی عجله داریا.

علي: معلومه براي دیدن خانم خوشگلم خیلی عجله دارم و بعد در حالی که به چشمان نگین چشم دوخت گفت: نگین چشمات چشمات .

نگین: آره خیلی پف کرده دیشب زیادی خوب خوابیدم.

علي: نه من عاشق این چشماي شیطونت شدم .

نگین سرش را به زیر انداخت علي دستش را زیر چانه اش برد و سر نگین را بالا آورد گفت: نه دیگه قرار نشد، حالا که همه ي زندگيم شدي منو از دیدن این چشمات محروم کنی، وگونه ي نگین را بوسید. نگین هنوز از علي خجالت مي کشید و با هر بوسه ي او سرخ مي شد، اما علي خیلی راحت برخورد مي کرد. در همین موقع در اتاق نیما باز شد و او بیرون آمد. به سمت علي آمد. آن دو با هم دست دادند و نیما تقریباً گرم با او برخورد کرد. نگین با تعجب به نیما نگاه مي کرد. نیما با خنده روبه نگین گفت: درسته نباید اصولاً به داماد جماعت رو داد، اما چي کار کنیم چون خواهرمون خاطرت رو مي خواد مام تحمل میکنیم، و با لبخندي به نگین فهماند که به زندگي جدید نگین با علي امیدوار است. نگین هم با لبخندي پاسخش را داد.

علي دست نگین را در دستش گرفت و آن دو با هم از پله ها پایین آمدند. بعد از خداحافظي از مادر و نیما، به سمت ماشین علي رفتند. علي قفل در را باز کرد و هردو روي صندلي هایشان جاي گرفتند، و علي به سمت مرکز خرید بزرگي حرکت کرد. وقتی مقابل مرکز خرید ایستادند، نگین با تعجب به علي نگاه کرد و گفت: آقای سبحاني چرا اینجا.

علي و نگین هردو از طرز حرف زدن نگین خندیدند او هنوز هم علي را با نام آقای سبحاني صدا مي کرد، ولي اسم آرش را خیلی راحت و بدون پسوند و پیشوند ادا مي کرد.

علي خنده ي بلندي کرد و گفت: خانم سپهري از اونجايي که من همیشه علاقه داشتم دست در

بازوي يه خانم برم خرید و هرچي اون گفت برایش بخرم شما رو آوردم اینجا.

وقتي از ماشین پاده شدند علي بازویش را جلو آورد و نگین دست در بازوي او انداخت و با هم به

سمت مرکز خرید به راه افتادند. علي خیلی خوش سلیقه بود و هر چیزی را نگین اراده مي کرد برایش مي خرید. نگین مي دانست که علي مرد مهربان و خوش قلبیست، و میتواند او را خوشبخت کند. آرش براي او تمام شده بود و نگین باید او را فراموش مي کرد، پس سعی مي کرد در مقابل مهرباني هاي علي او هم برخورد مهرباني داشته باشد و او را خوشحال کند.

علي پشت ویتربین یک مغازه لباس شب زیبایی را دید و آن را پسندید و با ذوق فراوان رو به نگین گفت: نگین میبینی چقدر شیکه! مطمئنم بپوشیش محشر میشی.

نگین نگاهی به لباس انداخت و گفت: به چند دلیل من نمی تونم اونو بپوشم.

علي لبخندي زد و دستانش را روي سینه قفل کرد و گفت: خب دلایل؟

نگین لبهایش را به طرز خنده داري جمع کرد و گفت: اول اینکه این لباس بچه و پشت خیلی بازي داره و مدلش کاملاً زنونست، سه من نمی خوام اینو بپوشم چي میگي؟

علي خنده اي کرد و گفت: خوب دلایل اول و دومتو که قبول ندارم، ولي براي سومیش نمی تونم مقاومت کنم .

بعد آنها به کافي شاپي رفتند و بعد از خوردن دو قهوه، به سمت پارک بزرگي حرکت کردند و بعد از کمي قدم زدن در پارک به سمت منزل نگین به راه افتادند. جلوي در منزل، نگین پياده شد و به سمت در رفت. علي از ماشين پياده شد و گفت: به چيزي يادت رفته ها نگین.

نگاهي به جعبه هاي خريد که دستش بود گفت: همينا بود ديگه چي؟ کيفم هم رو دوشمه.

علي قيافه ي دلخوري به خود گرفت و گفت: باشه يادت باشه ها.

نگین: آهان پسر لوس! تازه يادم افتاد بفرماييد تو .

علي دستانش را به نشانه ي شادي به يکديگر ماليد و گفت: چشم، و در ماشين را قفل کرد و کنار نگین اومد.

نگین: بله ديگه به خاطر همينه که تعارف نمي کنم .

هر دو با خنده وارد خانه شدند. نگین چادرش را به جالباسي آويزان کرد، ولي روسري روي سرش بود. علي و نگین خريدهايشان را به مادر و نيما نشان دادند، و نيما با شوخي رو به علي گفت: به به! بعد از بابا زن دليل دوم هم به فاميل اضافه شد.

نگین: چيه حسوديت ميشه؟ و علي هم دست هایش را دور شانه ي نگین حلقه کرد و گفت: آقا نيما من به زن ذليليم افتخار مي کنم، مشکليه؟

نيما خنديد و علي گفت: شب دراز است آقا نيما سلامت ميکنم

نيما: کاري نداره که منم جواب سلامتو نميدم.

علي و نگین خريد هایشان را جمع کردند و به اتاق نگین رفتند. علي پشت سر نگین وارد اتاق شد و در را بست.

نگین: بيا تو دم در بده! برو بيرون ميخوام لباسمو عوض کنم

علي: خب عوض کن.

نگین: نه بابا ديگه چي؟

علي: يعني چي نگین، من هنوز موهاي تو رو نديدم .

نگین خنده اي از سر تعجب کرد و گفت: يعني موهاي من ديدنيه؟

علي: براي من آره .

نگین: الان موهاي من مثل جنگله چون از صبح زير چادر و روسري بوده. حداقل بذار يه دوش بگيرم بعد.

علي: پس من اينجا ميشينم .

نگین: ديگه چي؟ پاشو برو پيش نيما تا منم بيام.

علي: به شرطي که قول بدی .

نگین: باشه بابا قول، و بعد به سمت در رفت و در را باز کرد و گفت: حلالم لطفا بيرون.

نيما خنديد و گفت: از الان شروع شد، بازم به زن ذليليت افنخار ميکني؟

علي دستي به پشت نيما زد و گفت: فعلا شما بيا من يك كلاس آموزش زن ذليلي برات بذارم، و با نيما به سمت پذيرايي رفت.

نگين در اتاق را بست، روسريش را برداشت و در آينه نگاهی به خودش کرد و خنديد و

گفت: اگه منو اينجوري مي ديد كه طلاق ميداد، اونوقت بايد زن آرش ميشدم.

خنده روي لب هایش خشک شد. از ديروز از او خبري نداشت، حتي روزهايي كه با او قهر بود هم سعي مي كرد، زير زبون نيما را بكشد و از او باخبر شود. هاله اي از غم چشمانش را پوشاند و غمگين روي تخت نشست و در فكر فرو رفت.

رفتار نگين و علي روز به روز صميمي تر ميشد و نگين نهايت سعي خود را مي كرد كه به آرش فكر نكند. ولي او چندان هم موفق نبود و هرشب با قطرات اشكي كه براي آرش مي ريخت به خواب مي رفت. آخر هفته نگين و خانواده اش به همراه علي براي صرف شام به منزل آقاي سهرابي دعوت شدند. وقتي نگين مسئله را براي علي مطرح كرد اميدوار بود او قبول نكند، چون نگين واقعا ديگر تحمل ديدن عذاب آرش را نداشت، ولي علي با كمال ميل پذيرفت. حتي از نگين خواهش كرد تا به همراه علي و با ماشين او به منزل آنها بروند. عصر روز پنجشنبه نگين آخرين نگاه را به خود در آينه انداخت. همه چيز مناسب بود. بلوزي به رنگ سبز روشن به همراه شلوار جين و شالي همرنگ بلوزش و مانتوي سبز كم رنگش را پوشيد، و چادرش را سر كرد، و به سرعت از پله ها پايين آمد علي كنار پله ها منتظرش بود. نگين با ديدن علي لبخندي زد و سلام كرد. همان طور كه داشت مي دويد باز نزديك بود پايش روي آخرين پله سر بخورد. ولي علي به خود آمد و دست نگين را گرفت و با خنده گفت: انگار هر چند وقت يكبار بايد به اين پله ها يه حالي بدني نه؟

نگين خنده اي كرد و گفت: نه بابا!! باور كن اينجا چند وقته كه با من سر لج افتادن.

آن دو با شادي سوار ماشين علي شدند به يك گل فروشي رفتند و دست گل زيبايي خريداري كردند، چون علي اصرار داشت دفعه ي اول با دست خالي آنجا نرود. بعد از خريدن گل وقتي در ماشين نشستند، علي نگاهی به ساعتش كرد و گفت: فكر كنم يه زره عجله كرديم الان اگه برسيم اونجا ميگن چه عروس داماد هولي.

نگين خنديد و گفت: نه خير جناب! اشتباه نكن، ميگن چه داماد هولي.

علي خنديد و گونه ي نگين را بوسيد و دستش را دور شانه ي او حلقه كرد و نگين را به خود فشرد و گفت: عاشق همين شيطونياتم.

نگين خود را از حلقه ي دستان علي رها كرد و گفت: در ضمن جناب سبحاني امشب، بوسيدن، دست دور كمر انداختن، دست دور شونه انداختن و... ممنوع.

علي: آهان بعد چرا خانم؟

نگين: به خاطر اينكه من از اين كارا توي جمع خوشم نمياد.

علي: حالا سعي مو ميكنم.

نگين: مرسي عزيزم.

آن دو مشغول حرف زدن شدند و به سمت منزل آقاي سهرابي به راه افتادند.

علي ماشين را مقابل منزل آقاي سهرابي پارک کرد و گل را به دست نگين داد و آن دو شانه به شانه و دست در دست وارد شدند. آرش براي استقبال از آن ها آمده بود با گشاده رويي به آن ها خوشامد گفت. گل را از دستان لرزان نگين گرفت و گفت: وقتي ديدم اونطور شونه به شونه وارد شدين، به خودم گفتم الحق كه خدا در و تخته رو خوب با هم

جور کردن، بازم امیدوارم خوشبخت باشین، و آنها را به داخل راهنمایی کرد، اما نمی دانست با بیان این جملات چه غوغایی در نگین بر پا کرده است.

نگین با خود می گفت: یعنی فراموشم کرده، یعنی برای اون همه چیز تموم شده. هه چه مسخره خدا در و تخته رو خوب جور کرده، آره خوب شد که با تو در قراضه وصلت نکردم.

سعی کرد او هم بی تفاوت به آن چیزی باشد که بین خودش و آرش گذشته و خیلی عادی برخورد کند. صدای آقای سهرابی او را به خود آورد که علی را مخاطب قرار داده بود و از او می پرسید: خوب دوران تاهل چه جوری میگذره علی جان؟

علی خنده کرد و دست نگین را در دستش گرفت و گفت: عالیه!! عالی!

نیما: هنوز اولاشه یه ماهه دیگه سلامت میکنم.

آرش: نه که نیما خیلی تجربه داره واسه همون میگه، ولی واقعا با وجود همچین همسر شایسته ای مگه میشه به شما بد هم بگذره علی آقا.

نگین نمی دانست کدام رفتار آرش را باور کند. با نیش و کنایه حرف زدنش، یا بی محلی و بی خیالیش یا ...

علی: الحق که راست گفتم آرش جان، و دستش را دور شانه ی نگین حلقه کرد. نگین برگشت و به چشمان علی نگاه کرد و آرام گفت: از الان یادم باشه که نباید روی قولها حساب باز کرد.

علی سریع دستش را جمع کرد و گفت: باور کن یادم رفته بود .

خانم ها برای تدارک شام به آشپزخانه رفتند و مردها طبق معمول مشغول صحبت شدند. در

آشپزخانه مادر و مهوش مشغول صحبت بودند و نگین و آرزو در حال تهیه ی سالاد. آرزو با

نگین در مورد کنکورش صحبت می کرد و به او گفت: نگین جان، خیلی به کمکت احتیاج دارم. باید زحمت بکشی تو بعضی درسا کمک کنی .

نگین: باشه عزیزم، من حرفی ندارم ولی خوب چرا از آرش کمک نمی گیری؟

آرزو خنده ای کرد و گفت : هه آرش!! اگه دیدیش سلام ما رو هم بهش برسون. اون دیوونه که

چند وقته تو اتاقش زندگی میکنه. صبح تا شب میشینه و با ویولونش آهنگای غمگین میزنه و گریه میکنه. آرزو سعی می کرد طوری برخورد کند، که انگار قبلا هیچ مسئله ای وجود نداشته است. اما نگین به خوبی از حرف های آرزو دلیل رفتار ناگهانی آرش را به خوبی درک می کرد.

به ناگاه خودش هم نفهمید چطور ولی گفت: چرا ازدواج نمی کنه؟

آرزو: مادر چند بار بهش پیشنهاد داده، اما میگه من میخوام متفاوت باشم میخوام تا آخر عمرم ازدواج نکنم .

نگین ناخود آگاه گفت: چرا؟! اون که کیس خوب زیاد دور ورش داره!

آرزو با تعجب به نگین نگاه کرد. گویا متوجه منظورش نشد، اما نگین همانطور بی تفاوت به

تهیه ی سالاد مشغول شد. بعد از این حرف، آرزو دوباره راجع به کنکورش صحبت می کرد، ولی نگین فقط سرش را تکان می داد و اصلا حرفهای او را نمی شنید. او در فکر آرش بود با خود گفت: وای خدای من!! چرا نمی تونم فراموشش کنم. اون به من وفادار مونده، ولی الان کنار همسر من نشسته و داره با اون صحبت میکنه.

بعد از صرف شام، نگین دیگر تحمل ماندن نداشت. بنابراین سر درد را بهانه کرد و از علی خواست تا سریع تر به منزل بازگردند. علی که نگران شده بود خواسته ی نگین را قبول کرد، و آن دو از بقیه خدا حافظی کردند. وقتی در ماشین نشستند نگین سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشمانش را بست و علی هم در سکوت رانندگی می کرد. نگین مقابل منزلشان پیاده شد و از علی تشکر کرد و با کلیدش در را باز کرد و وارد خانه شد و به سمت اتاقش رفت. نگین آن شب نتوانست چشم بر هم بگذارد و تقریباً تا صبح بیدار بود. نزدیکی سحر بود که خوابش برد. نور خورشید روی صورتش افتاده بود و او را از خواب ناز بیدار کرده بود. بلند شد و به ساعت نگاه کرد نزدیک ظهر بود. سریع از تختش بیرون آمد، موهایش را شانه کرد و بست. صورتش را شست و علی رغم تیکه های ریز و درشت نیما درکمال آرامش صبحانه اش را خورد.

فصل پنجم

نیما مدام میگفت: میداشتی با ناهار یکیش می کردی دیگه، و نگین بدون جواب دادن فقط لقمه ی دیگری درست می کرد و با اشتها می خورد. صبحانه اش را که کامل خورد، بعد بلند شد و مقابل تلویزیون نشست و مشغول عوض کردن کانالها شد، که تلفن زنگ زد. نیما تلفن را جواب داد. نازنین پشت خط بود. نیما تلفن را به نگین داد و گفت: برم دنبال پماد سوختگی؟

نگین: نه بامزه .

نازنین بعد از کلي احوال پرسى و چاق سلامتي و من بگو تو بگو، از نگین خواست تا به همراه علي با او و سامان بعد از ظهر به گردش بروند. نگین هم گفت که بايد با علي تماس بگيرد. اگر او کاري نداشته باشد حتما با آنها مي روند.

نگین بعد از قطع کردن تلفن، سريع شماره ي علي را گرفت. بعد از چند بوق، الناز گوشي را جواب داد: بله؟

نگین: سلام الناز جون منم نگین.

الناز: سلام زن داداش، حال شما خوبه؟

نگین واژه ي غريبي را از زبان الناز ميشنيد زن داداش؟! در وجودش کمي احساس لذت کرد و صميمي تر گفت: خوبم تو چطوري؟

الناز: ممنون.

نگین: الناز جان علي خونست؟

الناز: بله بله گوشي زن داداش و صدا زد علي علي بيا زن داداش پشت خطه.

نگین با خودش گفت: خوب شد بهش نگفتم از کلمه ي زن داداش خوشم مياد، وگرنه حتما مي گفت، علي زن داداش، علي زن داداش، علي بيا زن داداش پشت خطه.

صداي علي در گوشي پيچيد: سلام خانم حال شما؟ چه عجب از اين ورا؟

نگین: هيچي بابا حوصلم سر رفته بود.

علي: آهان پس بگو!! منم گفتم هيچ کسي يادي از اين بنده حقير نمي کنه.

نگین خنديد و گفت: الان نازنين زنگ زد گفت بعد از ظهر مي خواد با سامان بره بيرون گفت که اگه ميتونيم ما هم همراهشون بريم.

علي: آره چرا که نه؟! حتما ميريم عزيزم.

نگین: باشه پس من بهش ميگم، ديگه کاري نداري؟

علي: يعني فقط به خاطر نازنين زنگ زدي ديگه؟

نگین که متوجه لحن دلخور علي شده بود گفت: خوب آره ديگه. بعد خنده ي بلندي کرد و گفت: يه ذره هم دلم براي يه بنده خدايي تنگ شده بود.

نگین تقريبا به وجود علي عادت کرده بود و وابستگي نسبت به او در خود پيدا کرده بود، اما تا حالا حالاتي که از ديدن آرش به او دست مي داد مثل يخ زدن انگشتا، لرزيدن صدا، گيج بازي، زدن قلب طوري که انگار ميخواست از سينه اش بيفته بيرون و... هيچکدام را موقع ديدن علي نداشت. فقط به نوعي به وجودش عادت کرده بود، براي مهم شده بود و گاهي اوقات به او فکر مي کرد، اما تا به آن اندازه که به آرش فکر مي کرد با خود ميگفت: اگه اين روابط همينجوري ادامه پيدا کنه من حتما عاشق علي ميشم و راحتتر ميتونم آرشو فراموش کنم.

آن ها مدتي با هم حرف زدند و بعد نگین نتيجه را به نازنين اعلام کرد. قرار بر اين شد که آنها ساعت پنج جلوي پارک همدیگر راببينند، ولي علي به نگین گفت: زودتر دنبالش مي آيد تا

کمي هم دو نفری در پارک قدم بزنند، نگین قبول کرد.

ساعت سه برای آماده شدن به اتاقش رفت و ساعت یک ربع به چهار در پذیرایی منتظر علی نشسته بود. وقتی علی به دنبالش آمد علی رغم تعارف های مادر داخل نشد و نگین هم از مادر خداحافظی کرد و داخل ماشین شد. تا پارک فقط صدای خواننده که از دستگاه پخش، پخش می شد سکوت را بر هم می زد. بعد از پارک ماشین، علی و نگین دست در دست وارد پارک شدند و بعد از کمی قدم زدن و صحبت، روی یکی از نیمکت های خالی پارک نشستند. علی همانطور که کنار نگین نشسته بود ناگهان گفت: راستی نگین آگه من به روز نباشم تو چی کار میکنی؟

دلشوره ای عجیب حال نگین را دگرگون کرد و با تعجب و نگرانی پرسید: یعنی چی من نباشم؟

علی: یعنی به اتفاقی برام بیفته یا بمیرم!

نگین به حالت قهر سرش را برگرداند و گفت: خیلی مسخره ای! آگه دیگه باهات اومدم بیرون.

علی: نگین باور کن اصلا نمی خواستم ناراحتت کنم، میخواستم بگم آگه اتفاقی برای من افتاد تو حتما ازدواج کن، خوب؟ ولی من قول میدم که بعد تو اصلا ازدواج نکنم. بهم قول بده بذار خیالم راحت باشه.

نگین سرش را به سمت علی چرخاند و گفت: به خد...

علی دستش را روی لبهای نگین گذاشت و گفت: نگفتم که قسم بخور فقط قول بده اونم با چشمات اون سندش محکم تر از زبونت.

نگین نمی خواست به چشم های علی نگاه کند. به نشان قهر چشمانش را بست و علی گفت: خیلی خب قولمو گرفتم.

نگین سریع گفت: ولی من؟!؟!

علی: دیگه ولی من، ولی اون، نداره. گفتیم که حرف زبونتو قبول ندارم. حالا به چیز دیگه؟! کی مراسم نامزدی رو بگیریم؟

نگین در حالی که چشمانش از تعجب کاملا باز شده بود به علی گفت: نه انگار تب داریا!! حالت خوبه این چه ربطی به قبلی داره؟

علی خنده ای کرد و گفت: دیگه دیگه.

نگین: نمی دونم بهتره بزرگترا راجع بهش صحبت کنن.

علی: آخه مگه بزرگترا میخوان با هم ازدواج کنن.

نگین: این نوعی احترامه. بهت بگما من رو این چیزا خیلی حساسم.

علی: خوب بابا هر چی تو بگی، و به روبه رو نگاه کرد و گفت: راستی اون دوتا نازنین و سامان نیستن؟

نگین بلند شد و گفت: چرا، چرا، خودشونن، و با علی به سمت آن ها رفت. نگین و نازنین به گرمی با هم احوال پرسی کردند و سامان و علی رو بهم معرفی کردند.

آن ها به دریاچه ی پارک رفتند و قایق چهار نفره ای کرایه کردند و مشغول قایق سواری شدند.

در قایق نگین و نازنین با ذوق به ماهی ها نگاه میکردند و سامان و علی با تلاش بسیار مشغول پدال زدن بودند. وقتی به وسط دریاچه رسیدند علی و سامان دست از پدال زدن کشیدند و در میان دریاچه ایستادند. نگین مشتش را پر از آب کرد و روی علی پاشید، و با این کار او، چهار نفر مشغول آب بازی شدند، ولی هر بار علی میخواست روی نگین آب بریزد نگین آرام میگفت آگه به قطره آب روم بریزها ...

و علی هر بار میگفت چشم و آب را روی سامان می ریخت.

نازنین معترض گفت: یعنی چی نگین خانم؟! شما دو تا سر شوهر بدبخت من توطئه می کنید، و دو دستش را زیر آب کرد و آب زیادی روی نگین پاشید. بعد از آنکه آنها از آب بازی خسته شدند، به سمت محل تحویل قایق پدال زدند. بعد از تحویل قایق، سفارش چهار بستنی سنتی دادند و مشغول خوردن شدند و سامان با آب و تاب مشغول تعریف کردن از خاطرات دبیرستانش شده بود و می گفت که یک بار سر زنگ زبان داشته کاریکاتور معلمش را که مردی چاق بوده میکشیده که بیهو معلم بالای سرش سبز شده و کاریکاتور رو دیده بوده و علاوه بر اینکه سامان رو از کلاس انداخته بیرون و از همه کلاسی زبان محروم کرده. انضباط زبانش رو صفر رد کرده و سامان میگفت حالا من شانس آوردم زبانت خوب بود. چون برگه ی منو با ذره بین صحیح می کرد. نازنین در تمام مدتی که سامان صحبت می کرد به دهان او چشم دوخته بود و با عشق به چهره اش خیره شده بود فقط نگین از حرارت عشق بین آن دو خبر داشت. نازنین همیشه خاطراتش با سامان را با آب و تاب برای نگین تعریف می کرد و نگین با علاقه به آن ها گوش می داد. لحظه ای به حال نازنین غبطه خورد چون او الان در کنار عشقش قرار داشت ولی او... برای فرار از این مشکلات خودش را کمی به علی نزدیک تر کرد و کنار گوش نازنین زمزمه کرد، خاک بر سر ذلیلت به چی اینجوری مبهوت زل زدی؟، و نازنین را از حال و هوای خودش بیرون کشید و بعد رو به سامان گفت: آقا سامان اینا که در برابر شر بازیای من و نازنین هیچه، و بعد رو به نازنین گفت: آب دوغ خیار زنگ زبان یادته؟ و نازنین با خنده حرف نگین را تایید کرد و نگین گفت: سال دوم دبیرستان یه معلم زبان شوت داشتیم، یه بار با بچه ها قرار گذاشتیم سر کلاسش آب دوغ خیار درست کنیم، با یه بطری دوغ و

نصف نون شاته ی خشک و یه خیار به پونزده نفر آب دوغ خیار دادیم. میگم معلم شوت، واقعا شوت بودا، نازنین و ملیکا خیارو سر کلاس خرد کردند، حالا حساب کنید خیار ی که انقدر بو داره، یکی دیگه از بچه هام نونشو خرد کرد، و منم بین بچه ها پخش کردم. همه سر همون زنگ خوردیم و جالب اینجا بود، معلمه که داشت از کلاس بیرون میرفت گفت: بچه ها امروز کلاس خیلی ساکت و خوب بود سعی کنید همیشه اینجوری باشین وقتی رفت بیرون کلاس از خنده ترکید.

علی از ته دل خندید و گفت: آقا سامان فکر کنم دیگه باید لنگارو در بیاریم من که واقعا کم آوردم.

بعد از کلی شوخی و خنده آن ها از هم خداحافظی کردند. درطول مسیر خونه، علی و نگین در مورد تاریخ نامزدی صحبت می کردند. وقتی به منزل رسیدند، خوشبختانه پدر هم در خانه بود و آن ها توانستند به راحتی تاریخ را تعیین کنید. تاریخ مشخص شده پنج شنبه ی هفته ی آتی بود. نگین آن

شب به راحتی تا سرش را روی بالشت گذاشت، خواب چشمانش را ربود.

صبح روز بعد وقتی خبر نامزدی او و علی در دانشگاه پیچید. افراد زیادی برای تبریک آمدند. آن روز یکی از کلاسهای ادبیات مشترک آرش و نگین بود. آرش برخلاف همیشه در دورترین نقطه ای که اصلا دیدی به نگین نداشت نشسته بود. استاد وارد کلاس شد. همه ی دانشجویان به احترامش از جا بلند شدند. استاد درس ادبیات مردی بود با موهای جو گندمی و تقریبا بلند و همچنین ریش پر پشتی صورتش را پوشانده بود، قدی بلند و صدای رسایش از ویژگی های خوبش بود.

او دانشجویان را به نشستن دعوت کرد. همه روی صندلی هایشان جایی گرفتند و استاد مشغول تدریس شد در پایان کلاس استاد رو به دانشجویهایش گفت: من دنبال یک شعر ناب برای یکی از دوستانم می گردم. ترجیحا کمی هم دردناک باشه. از شما میخوام تو این فرصت باقی مانده اگر شعری در خاطرتون دارید، برای من بخونید.

اولین نفری که دستش را بالا برد، آرش بود. استاد از او خواست تا شعرش را بخواند.

آرش شروع به خواندن کرد:

پروانه صفت چشم به او دوخته بودم

وقتی که خبردار شدم سوخته بودم

خاکستر جسمم به سر شمع فرو ریخت

این بود وفايي که من آموخته بودم

دانشجویان یکی یکی بلند می شدند و شعری میخواندند. ولی نگین غرق در افکارش بود: آخه به آدم تا چه حد میتونه پررو باشه سوخته بودم! وفا! تو اصلا معنی این کلماتو میدونی؟ آرش

مطمئنم نمیدونی، که با صدای استاد به خودش آمد که می گفت: خانم سهرابی شنیدم شما به تازگی نامزد کردین، خوب ازدواج این در دسر ها را هم دارد. عاشق جوان صدای منو شنیدید، گفتم شما تنها کسی هستید که شعری نخواندید چیزی به یاد نداری؟

نگین سریع خودش را جمع کرد و گفت: چرا استاد، و مشغول خواندن شد:

عمر با آن تند خو می خواستم

زندگی را بهر او می خواستم

ایک قدر من نمی دانست حیف

دوست از دشمن نمی دانست حیف

نوگل من هم دم اغیار بود

وز من حسرت نصیبش عار بود

با وفاداران سر یاری نداشت

همچو گل بوی وفاداری نداشت

در همین موقع زمان کلاس به پایان رسید و نگین سریع وسایلش را جمع کرد. در حیاط دانشگاه، به علی گفت که حال خوشی ندارد و می خواهد به خانه برود.

پشت رل سریع و بی پروا رانندگی می کرد، در فکر بود و اصلا توجهش جلب رانندگی نبود که ناگهان ماشینش با صدای مهیبی به چیزی برخورد کرد. نگین سریعا از ماشین پیاده شد و ماشینش را دید که با پراید سفید رنگی که راننده اش پسر جوانی بود، برخورد کرده. کاپوت ماشین پسر کاملا جمع شده بود و سپر جلوی ماشین نگین هم جدا شده بود، و متاسفانه تصادف آنها در خیابانی فرعی و کم تردد بود.

نگین گفت: واقعا متاسفم آقا، من اصلا متوجه نشدم .

پسر: خواهش میکنم خانم.

نگین: الان با برادرم تماس میگیرم که خودشو برسونه.

پسر به طرز وقیحی به نگین نزدیک شد و گوشی رو از دستش کشید و گفت: حالا چرا برادرتون خودمونم میتونم حلش کنیم، شاید این فقط یه تصادف نباشه.

نگین به چشمان پسر که بی شرمانه به او چشم دوخته بود نگاه کرد و گفت: واقعا براتون متاسفم آقا.

ولی گویی پسر دست بردار نبود و همین طور به نگین نزدیک تر می شد و نگین سعی می کرد با

گامهایی که به عقب بر میدارد از او دور شود، اما تلاشش بی فایده بود که صدای آشنایی به گوشش خورد : چیزی شده خانم؟

صدای آرش بود نگین به خوبی آن را میشناخت. به سمتش برگشت و گفت: آرش.

پسر گفت: پس الکی ناز نمیکنی از من باحال تر داری.

آرش جلو آمد و گفت: مشکلی پیش اومده؟

پسر: اگر پیش اومده باشه بین من و خانمه که خودمون حلش می کنیم

آرش رو به پسر گفت: آدم باش وگرنه بد میبینی.

پسر گفت: مثلاً؟

نگین که خیلی ترسیده بود به آرش گفت: گوشیمو گرفته میخوام زنگ بزنم علی بیاد.

آرش گوشی موبایلش رو به سمت نگین گرفت. نگین گوشی را گرفت و سریع شماره ی علی را شماره گیری کرد. علی گوشی را برداشت و وقتی صدای نگین را شنید، با تعجب گفت: گوشی آرش دست تو چی کار میکنه؟

نگین: علی من تصادف کردم، آرش رسید منو دید. تو رو خدا خودتو برسون الان دعوا میشه.

البته آرش و آن پسر لفظی برای یکدیگر رجز می خواندند و نگین را بیشتر می ترساندند. نگین سریع آدرس را به علی داد و چون محلی که تصادف کرده بود زیاد با دانشگاه فاصله نداشت علی ظرف ده دقیقه خودش را رساند. علی و آرش با پسر کمی درگیر شدند. ولی سریع توانستند او را با پول راضی کنند و پسرک رفت. نگین که از ترس صورتش به سفیدی می زد گوشه ای ایستاده بود و به آن ها نگاه می کرد. بعد از رفتن آن پسرک، علی به سمت نگین آمد و گفت: وای عزیز من، چرا انقدر رنگت پریده؟ و برای اینکه ترس را از نگین دور کند او را در آغوش گرفت و بوسه ای روی گونه های سرد و سفید نگین زد. آرش در تمام این مدت با بی خیالی تمام، ماشین نگین را گوشه ی خیابان پارک کرد. نگین که از بی خیالی آرش لجش گرفته بود، خود را بیشتر به علی میفشرد و علی او را محکم تر در آغوش می گرفت. آرش بعد از اینکه از ماشین پیاده شد، به سمت آن ها آمد. نگین خود را از آغوش علی بیرون کشید و هردو از آرش تشکر کردند. آرش رفت و علی هم نگین را به منزل رساند و خودش به همراه نیما به دنبال کارهای تعمیر ماشین نگین رفت

نگین هفته ی پر دغدغه ای را می گذراند و تمام سعی اش بر این بود که تا حدی خودش را سرگرم کند، که از فکر و خیال دور باشد. او تمام هفته را به همراه علی و مادر، دنبال کارهای نامزدی بود. قرار شد مراسمی به عنوان نامزدی در منزل مادر علی برگزار شود تا علی و نگین به طور رسمی به همه ی اقوام دو طرف معرفی شوند. علی بسیار خوشحال بود و تمام تلاشش را برای رضایت نگین می کرد و نگین هم در شادی او شاد بود، اما تنهایی هایش دیدن داشت و خودش هم نمی توانست این دوگانگی را باور کند. با خود می گفت: حتماً به مرور زمان تموم میشه.

اما با گذشت زمان نه تنها بهتر نمی شد بلکه بدتر هم می شد. لباس نامزدیش را با سلیقه ی علی خرید. با خود می گفت من که به عشقم نرسیدم حداقل باید بذارم علی از رسیدن به عشقش لذت ببره.

لباسش ماکسی بلند شیری رنگی بود، که دامن بلند و دنباله داری داشت که روی دامنش با نگین های براقی تزیین شده بود. جلوی لباسش از بالای سینه تا روی شکمش هم با همان نگین های براق طرحهای زیبایی داشت. لباسش به وسیله دوبند پشت گردنش بسته می شد. نگین کت حریر بلندی را هم خریداری کرد و در مقابل پرسش های مکرر علی که از خرید کت دلخور بود گفت: عزیز من، نگاه کن پشت این لباس چقدر بازه؟! من جلوی بابا و نیما که نمی تونم اینو

بپوشم. قول میدم فقط وقتی اونا وارد مجلس شدن بپوشم. دلخور نباش دیگه، و مثل همیشه توانسته بود علی را متقاعد کند. کفشهایش هم پاشنه دار و به رنگ لباسش بود.

همه در رفت و آمد و مشغول کار بودند و به نظر نگین کسانی که کار کمتری داشتند علی و نگین بودند. مادر علی در تهیه و تدارک میوه و شیرینی و شربت جشن بود و مادر نگین هم بیشتر مواقع برای کمک در منزل علی بود. نیما هم با علی حسابی رفیق شده بود و دیگر از آن نگاه های عصبانی خبری نبود. تنها کسی که اصلا تو حال و هوی خودش نبود عروس خانم بود. باز آرش غیبش زده بود یا بهتر بگم سعی می کرد کمتر جلوی نگین آفتابی شود. ولی علی از او و کمک هایش برای نگین تعریف می کرد و می گفت: بنده خدا آرش، خیلی برای مراسمون کمک کرد. ان شاءالله بتونیم براش جبران کنیم.

روز پنجشنبه ساعت یازده صبح، نگین به همراه علی به آرایشگاه رفت. علی او را رساند و بعد به دنبال بقیه کارهایش رفت. نگین خود را به دست آرایشگر، که زنی کوتاه قد و چاق با موهای کوتاه و رنگ کرده بود و آنها را به یک طرف متمایل کرده بود، سپرد و هر کاری او می گفت انجام می داد. آرایشگر روی قسمتهای مختلف صورت نگین کار می کرد و وقتی کارش تمام می شد، کمی از صورت نگین فاصله می گرفت و با دقت به آن قسمت دقیق می شد و هر بار می گفت: قربون خدا برم چی آفریده، خوش به حال آقا داماد، و دوباره مشغول می شد. اما به نگین اجازه نمی داد خودش را مقابل آینه ببیند. می گفت کارم که تموم شد لباستو می پوشی بعد خودتو می بینی.

کار آرایشگر به پایان رسید. تاج کوچکی را که با نگین های پیچ در پیچ تزیین شده بود لا به لای موهای نگین قرار داد و به او کمک کرد لباسش را بپوشد. نگین احساس می کرد آرایشگر بیشتر از نگین ذوق دارد، اما دل خودش هم بی تاب بود. خیلی دلش می خواست ببیند چه شکلی شده که آرایشگر این همه او را تحسین می کند. لباسش را که پوشید، مقابل آینه قدی که گوشه ی آرایشگاه قرار داشت رفت و خودش را دید. خود را نشناخت. چهره اش خیلی تغییر کرده بود. خصوصا اینکه هم اولین باری بود که خود را بعد از اصلاح صورتش می دید و هم اینکه تا به حال همچین آرایش پری نکرده بود. آرایشگر به نگاه متعجب نگین خندید و گفت: دیدی چه محشر شدی!!

نگین به سمت آرایشگر برگشت و گفت: عالی شده دستتون درد نکنه.

آرایشگر خنده ی ریزی کرد و گفت: نه عزیزم من که کاری نکردم، خودت صورتت مثل ماه میمونه.

نگین با تلفن همراهش با علی تماس گرفت و گفت که آماده است. علی هم به او گفت: تا ربع دیگر خود را می رساند.

نگین روی صندلی آرایشگاه به انتظار علی نشست. مدتی بعد، زنگ آرایشگاه به صدا در آمد. آرایشگر مانتویش را پوشید و شالی روی سرش انداخت و گفت: مگه الکیه! برای یه همچین عروس خوشگلی رونما نگیرم؟! و از آرایشگاه بیرون رفت.

نگین ایستاد. کمی لباسش را صاف کرد و در آینه نگاه دیگری به خودش کرد و گفت: خدا جون کمک کن. کمک کن فراموش کنم، وبا صدای علی که گفت، نگین، برگشت.

علی چشمانش را از تعجب باز کرده بود و به نگین نگاه می کرد. نگین خنده ای کرد و گفت: چیه مگه تو تا حالا منو ندیدی؟

علی با لحن بامزه ای گفت: نه اینجوری!

نگین دوباره خندید. علی جلو آمد، دستان نگین را در دستش گرفت و بوسه ای روی لبهای نگین کرد. نگین خجالت کشید و سریع سرش را پایین انداخت و آرایشگر گفت: آقا داماد یادم رفته بود بگم، امشب هیچ کس حق بوس کردن عروس خانم رو نداره!

علی با التماسی ساختگی گفت: حتی من؟

آرایشگر: نه دیگه شما که جای خود داری، ولی مواظب بقیه باش.

علی: چشم رو چشم، جز خودم هیچ کس، و چادر سفید نگین را روی سرش انداخت و آن را کاملاً پوشیده روی سرش مرتب کرد و بعد از خداحافظی از آرایشگاه بیرون رفتند. علی در ماشین را برای نگین باز کرد و چون نگین که چادر روی صورتش بود نمی توانست خیلی خوب جلویش را ببیند، کمک کرد تا روی صندلی بنشیند و خودش در را بست. در راه علی با شور و شوق فراوان از هر دري با نگین صحبت می کرد.

وقتی مقابل منزل رسیدند، نگین با کمک علی پیاده شد و آنها به سمت در خانه راه افتادند. علی دست نگین را محکم در دست گرفته بود و با خود می برد. آن ها وارد خانه شدند. با ورود آن ها صدای جیغ و سوت و دست مهمانان بلند شد. علی و نگین به جایی که برای عروس و داماد درست کرده بودند رفتند. علی چادر نگین را گرفت و آن را از سرش برداشت، و دوباره صدای دست زدن بلند شد. نگین و علی با لبخند از همه تشکر کردند و علی دوباره گونه ی نگین را بوسید و نگین گفت: هنوز هیچی نشده یادت رفت خانم آرایشگر چی گفت؟

علی: نه مثل اینکه شما یادت رفته که من مجوز مو گرفتم .

و صدای نازنین بلند شد: چی میگی به هم، بچ بچ تو جمع زشته نگین خانم!

نگین و علی خندیدند و روی صندلی هایشان نشستند. مادر نگین و علی و الناز جلو آمدند و هرکدام تا میخواستند نگین را ببوسند، علی می گفت: خانم آرایشگر فقط به من مجوز داده، متاسفم.

علی مدتی در زنانه نشست و بعد با صدای دختران جوان که دست می زدند که می خواندند، دست دست دست، داماد مرخص، علی رغم میل باطنیش از قسمت زنانه ی مجلس خارج شد.

نازنین کنار نگین اومد و گفت: خیلی خوشگل شدیا شیطان خوش به حال علی آقا.

نگین: تو هنوزم حسودی!!

نازنین: نه بابا حسودی چیه؟! نمی دونم چی کار کرده بودی، شوهره بلند نمی شد بره. نگاه کن همه ی موهام زیر روسری خراب شد و بعد بلند شد و به جمع خانم هایی که در میان مجلس مخصوص رقص و پایکوبی بودند پیوست و مشغول رقص و پایکوبی شد. نگین تمام سعی اش را کرده بود که در مدت جشن فکرش آزاد باشد. با خوشحالی به همه نگاه می کرد و هرزگاهی تعدادی از مهمانان جلو می آمدند و به او تبریک می گفتند، و نگین از آنها تشکر می کرد.

ملیکا و نازنین به سمتش آمدند و او برای رقصیدن به وسط مجلس بردند. خانم های جوان دور نگین حلقه ای درست کردند و نگین در میان دایره جای گرفت و مشغول رقصیدن شد.

نگین بعد از رقصیدن روی صندلیش نشست و ملیکا و نازنین هم کنارش نشستند رو به ملیکا گفت: ترشیدیا!! زود باش!

نگین: چی میگی تو؟! اول وردی که برای علی بدبخت خوندي و اومد تو رو گرفت بهم یاد بده، در ضمن شاید منم یواش یواش بیام تو جمع مرغا.

نگین: نه بابا حالا کی هست این آدم بدبخت؟

ملیکا: خلیم دلش بخواد در ضمن آشناست، غریبه نیست پیام دوست آرش.

نگین با شنیدن نام آرش دلش لرزید با خود گفت: آه خدا چرا ولم نمی کنه؟ چرا راحت نمیذاره؟

چرا هر جا میرم یا اونجا هست یا دارن راجع بهش حرف میزنن؟

نازنین: اون تو رو از کجا دیده؟

ملیکا: همون روز که تو کافی شاپ دیدمتون، اومده بوده دنبالم و دو شب پیشم با مامانش اینا اومدن خواستگاری.

نگین و نازنین برایش آرزوی خوشبختی کردند و صحبت های آن ها تمام شد.

پدر و نیما وارد مجلس شدند. نگین کتتش را پوشید. عکسبردار تعدادی عکس از آن ها گرفت.

بعد از مدتی دوباره علی به قسمت زنانه آمد. به اصرار الناز، علی و نگین با هم رقصیدند. در هنگام رقص علی با دقت به حرکات دست نگین که به آرامی تکانشان می داد، نگاه می کرد.

بعد از آن شام را پخش کردند و همه مشغول شام خوردن شدند. زن عموی نگین جلو آمد و با کنایه گفت: امیدوارم خوشبخت بشی، همین جا دعوتتون میکنم هفته ی دیگه عقدسعید. حتما با علی آقا تشریف بیارید. هر چند که ما تو عقدتون نبودیم.

نگین با لبخندی ملیح گفت: این چه حرفیه زن عمو جون؟!

خلاصه بعد از کلی نیش و کنایه خداحافظی کرد و رفت. مهمانان یکی یکی برای خداحافظی جلو می آمدند و علی و نگین از آنها تشکر و خداحافظی می کردند.

نگین و علی هم علی رغم تعارف های مکرر مادر علی برای عکسبرداری، به آتلیه و سپس به منزل نگین رفتند. وقتی می خواستند از در خانه ی علی خارج شوند علی دوباره چادر سفید را روی سر نگین مرتب کرد. وقتی از در خارج شدند و وارد حیاط شدند، آرش و نیما مشغول جمع آوری وسایل شام بودند. آرش جلو آمد و به نگین تبریک گفت. نگین نمی توانست چهره ی آرش را ببیند، چون چادر روی چشمانش را هم پوشانده بود. علی دستی به شانه ی آرش زد و گفت: خیلی زحمت کشیدی ان شاءالله جبران کنم.

آرش خنده ای کرد و گفت: خواهش می کنم وظیفه بود. از ما که گذشت ان شاءالله برا آقا نیما.

علی: یعنی چی از ماگذشته کسی رو نشون کردی بدجنس؟

آرش: تا خدا چی بخواد.

خون خون نگین را می خورد. دلش می خواست توی گوش آرش بزند و بگوید لیاقتت همونه که نشون کردی.

صدای نیما که نزدیک تر می شد گفت: علی آقا پای خواهرمون خشک شد.

علی: الهی بمیرم بریم عزیزم.

آرش سریع از سر راهشان کناررفت و آنها رد شدند. اول به آتلیه رفتند و عکس گرفتند سپس به منزل نگین رفتند و تا ساعتی از شب در اتاق نگین با هم حرف می زدند و برای آینده خیال بافی می کردند. ساعت از دوازده گذشته بود که نگین گفت: تو نمیخوای بری؟

علی: داری بیرون میکنی؟

نگین: به همچیم چیزایی.

علی: خیلی بی معرفتی.

نگین: دیگه دیگه.

علی: خب آگه به فکر من نیستی به فکر مادرو پدرت و نیما باش الان حتما خوابن آگه من برم بیدار میشن .

نگین سرش را به طرفین تکان داد و گفت: نوچ نوچ.

بعد از کلی کل کل، علی حالتی دلخور به خود گرفت و به سمت در رفت.

نگین دنبالش دوید و برای اولین بار گونه ی علی را بوسید و گفت: اینم برای اینکه دلخور نباشی.

علی هم نگین را در آغوش کشید و او را غرق بوسه کرد. هنگام خداحافظی، علی به نگین گفت: راستی یادم رفت بگم برای کارای حقوقی شرکت به مشکلی پیش اومده. من فردا باید به سفر برم اصفهان، مشکلتشو رفع کنم. اما قول میدم زود برگردم.

نگین با دلخوری گفت: خیلی بدی میدونی ساعت دو بعد از نصفه شبه آگه فردا تو جاده خوابت ببره من چه خاکی تو سرم کنم؟! اصلا مگه فردا تعطیلی نیست!؟

علی: قربون اون دل نگرانت، چرا تعطیله. در ضمن من با هواپیما میرم و راحت توی راه می خوابم. بعد تو چشمان نگین زل زد.

نگین: چرا اینجوری نگاه می کنی دیوونه؟

علی: میخوام به اندازه ی دوروزی که نمی بینمت نگاه ذخیره کنم، و بعد دوباره لبان نگین را بوسید و با گفتن خداحافظ عشق من اتاق را ترک کرد. نگین بعد از رفتن او کمی در آینه به خود نگاه کرد،

شروع کرد با خودش حرف زدن و خدا را شکر می کرد که چنین جواهری را به او عطا کرده است. او علی را دوست داشت اما نه به اندازه ی آرش. بعد از اینکه مدتی با خودش حرف زد لباسش را عوض کرد و موهایش را باز کرد و دوش آب گرمی گرفت و بعد از حمام به خواب راحتی فرو رفت.

فصل ششم

صبح روز بعد نگین به دلیل خستگی شب قبل، تا ساعت یازده خواب بود. وقتی بیدار شد با خواب آلودگی چشمانش را مالید و بعد از شستن صورت و بستن موهایش تلفن همراهش را برداشت و شماره ی علی را گرفت. می خواست از رسیدن او به اصفهان مطلع شود. چون علی گفته بود فردا صبح پرواز دارم. نگین گوشی را کنار گوشش گذاشت و صدای اپراتور را شنید که می گفت: دستگاه مشترک مورد نظر خاموش است.

نگین تماس را قطع کرد و به ساعت نگاه کرد. ساعت 11:15 بود و این کمی نگین را نگران کرد، ولی با خودگفت: حتما پرواز تاخیر داشته و به طبقه ی پایین رفت. به مادر و پدر و نیما سلام کرد و به سمت تلفن رفت نیما گفت: بذار چشات باز شه بعد برو رو سر این بدبخت خراب شو.

نگین شکلک با مزه ای در آورد و رو به نیما گفت: بی مزه، و مشغول شماره گرفتن شد. با منزل مادر علی تماس گرفت. می خواست ساعت پرواز علی رو بپرسه، آخه شب گذشته علی فقط وقتی داشت خداحافظی می کرد، راجع به سفرش گفته بود. بعد از اینکه نگین صدای دو بوق را از طرف دیگر خط شنید مادر علی به تلفن جواب داد.
مادر علی: بله بفرمایید.

نگین: سلام مادر جون حالتون خوبه؟

مادر علی: خدا رو شکر مادر جون، تو چطوری عزیزم؟

نگین: خیلی خوب. با زحمتهای ما؟ دیشب خیلی بهتون زحمت دادیم. من مثلا می خواستم پیام کمکتون، اما تا الان خواب بودم واقعا شرمنده.

مادر علی: دشمنت شرمنده عزیزم، کدوم عروسی رو دیدی که فردای نامزدیش کار کنه؟! مثل

اینکه نامزدی پسر منم بوده ها!! من آرزوی همچین شبی رو داشتم. فقط حیف که جای حاج مهدی پدر علی خیلی خالی بود، و بغضی که در گلویش گیر کرد نداشت صحبتش را ادامه دهد.

نگین با ناراحتی گفت: بله، واقعا جاشون خالیه، علی هم همش جاشون رو خالی می کرد و می گفت کاش بابام بود، و بعد برای اینکه موضوع صحبت را تغییر دهد گفت: راستی پرواز علی ساعت چنده؟ هرچی باهاتش تماس می گیرم گوشیش خاموشه.

مادر بغضش را فوراً داد و گفت: والا منم موندم تو کارای این پسره، دیشب که بهش می گفتم نرو، انقدر از دستش خندیدم، یه باد به غب غبش انداخت و گفت: ما دیگه عیال واریم مادر جان.

نگین هم از این حرف مادر علی خنده اش گرفت و مادر علی ادامه داد: به ساعت پیش با تلفن عمومی زنگ زد و گفت: انقدر حواسش پرت بوده یادش رفته شارژر گوشیش رو ببره و شارژ گوشیشم تموم شده. پروازش یک ساعت تاخیر داره تازه نیم ساعت دیگه پرواز میکنه. بهش گفتم تو هتل که مستقر شد زنگ بزنه و شماره ی هتلو بده، گفت: مادر جان من دو ساعت کار دارم و بعد برمی گردم، هتل نمیرم که، ولی وقتی رسیدم باهاتون تماس می گیرم که خیالتون راحت باشه. گفت به توام خبر بدم، چون انگار گوشیت آنتن نمی داده و خونه هم دیگه زنگ نزده. نگین چند دقیقه ای با مادر علی صحبت کرد و همین که تلفن رو روی دستگاه گذاشت، تلفن شروع به زنگ زدن کرد. شماره ای که روی گوشی افتاده بود شماره ی منزل آرش بود. نگین سعی کرد با خونسردی کامل به تلفن جواب بدهد زیرا امکان اینکه مخاطبش آرش باشه و با نیما کار داشته باشه زیاد بود.

نگین: بله بفرمایید.

آرزو: سلام نگین جون.

نگین نفس راحتی کشید و گفت: به سلام آرزو خانم، خورشید از کدوم طرف در اومده؟

آرزو خنده ی ریزی کرد و گفت: غرض از مزاحمت ببینم امروز که نمیخوای با علی آقا جایی بری؟

نگین: نه چطور؟

آرزو: یعنی تا کی با علی آقا کاری نداری؟

نگین: این پلیس بازی چیه اصلا علی امروز رفته ماموریت.

آرزو: خب خیالم راحت شد، نگین جون نمیدونی الان که می خواستم بهت زنگ بزنم، مامان چقدر چیز بهم گفت، می گفت نگین دیشب نامزدیش بوده خسته است، دختر دست از سرش بردار، اما تو که میدونی من اصولا پروام.

نگین خندید و گفت: برمنکرش لعنت حالا میگی چی کار داری یا نه؟

آرزو: نگین تو چند تا مسئله مثل چی گیر کردم، اصلا نمیدونم چرا حل نمیشن، رفتم دست به دامن آرش بشم، که نمیدونم چرا امروز مثل وحشیا شده، از اتاقش بیرونم کرد. ولی من باید این مبحث رو امروز تموم کنم. نگین جونم، عزیز دلم، قربونت برم من، میای اینجا کمکم که درسامو جمع و جور کنم؟

نگین خندید و گفت: خب بابا پاچه خواری بسه!! میام اما دست مزد معلم خصوصی که تازه دیشب مراسم نامزدیش بوده محفوظه!!؟

آرزو: محفوظ محفوظه، پس من ناهار منتظرم.

نگین: نه دیگه زحمت نمیدم.

آرزو: خودتو لوس نکن که از این تعارف شاه عبدالعظیمیا خوشم نیاد.

نگین: خب بابا ولی به مهوش جون بگو زیاد زحمت نکشه ها.

نگین با آرزو خداحافظی کرد، به آشپزخانه رفت چیزی خورد و به مادر و پدر و نیما گفت می خواهد کجا برود. بعد به اتاقش رفت و لباس مناسبی پوشید، زیرا آرزو گفته بود آرش خونه است، و با ماشینش به سمت منزل آرزو راه افتاد و چون فاصله کم بود، سریع رسید. زنگ را فشرد. آرزو به استقبالش آمد و به همراه آرزو وارد پذیرایی شدند و با مهوش هم سلام و احوال پرسید کرد. ولی خبری از آرش و آقای سهرابی نبود آرزو گفت که پدرش طبق عادت همیشگی که جمعه صبح با دوستانش به کوه می رود به کوه رفته، و آرش طبق معمول خودش رو در اتاق زندانی کرده.

به همراه آرزو از پله ها بالا رفت. وقتی وارد راهروی طبقه بالا شدند، صدای ویلون آرش که جانسوزانه نواخته می شد نگین را متوجه در بسته ی اتاق آرش و به دنبال آن صدای آرش که آهنگ غمگینی را با سوز و گداز میخواند، کرد:

خسته ام از بغض کهنه ی عشق سنگینه تحملش تو صدام
خوبه که به یاد تو قانع ام میتونم بگذرم از شکوه هام
باورش سخته برام ولی من میرم و چیـزی ازت نمی خوام
اما بدون هرچا برم بعد تو بغض عشق میمونه از تو برام
بغض من وا نمیشه تو صدام خدایا یه دریا گریه میخوام
نفهمید اون که باید میدونست بیشتر از جون هنوز عزیزه برام
با جدایی هیچی تموم نمیشه عاشق از عاشقی سیر نمیشه
بگو تو اگه عاشق نبودی عاشقت از تو دلگیر نمیشه
بغض عشق مونده هنوز تو صدام هنوزم هیچی ازت نمیخوام
عاشقت بودم از عاشقی جز غمت هیچی نمونده برام
اما من هنوز به پات مونده ام یه لحظه بی درد نیاسوده ام
از جدایی خیلی اگه گذشته اما هنوزم به عشقت آلوده ام

با شنیدن صدای آرش، دوباره تپش قلب نگین شروع شد و به سرزنش خود پرداخت، که چرا آرش این بلا رو سر خودش و او آورد. چقدر دلش می خواست الان در اتاق آرش و کنارش بود و آرش برای او ویولون می زد و همین طور که در این فکر بود به در بسته ی اتاق آرش زل زده بود. آرزو کنار نگین آمد و گفت: می بینی؟! شده یه دیوونه ی تمام کمال. الان میرم میگم بس کنه میخوام درس بخونم، و نگین بدون هیچ عکس العملی فقط دید که آرزو به سمت اتاق آرش رفت. انگار مسخ شده بود. آرزو در اتاق آرش را باز کرد و گفت: داداشی درس دارم، فعلا کنسرتتو تعطیل کن.

آرش: برو بیرون حوصلتو ندارما.

آرزو: مگه من چی گفتم بابا دوستم اومده میخوایم با هم درس بخونیم.

آرش: به من چه مگه دارم تو اتاق تو میزنم اتاق خودمه .

آرزو: تو چت شده دیوونه.

آرش: آره دیوونه ام حالام برو بیرون چه میدونم با دوستت برو کتابخونه درس بخون.

آرزو: نه بابا!! دوست منو بیرون میکنی؟! کوش اون آرشی که همش دنبال شماره ی دوستای من

بود؟! کوش اون آرش شوخ و شنگ کوش هان؟

صدای آرش آرام تر شد گفت: کشتنش، آرزو اون آرش رو کشتن. خواهش میکنم برو بیرون.

بعد نگین با چشمانی اشکبار به سمت دستشویی دوید. آرزو به اتاق خودش رفت و منتظر نگین ماند. ولی حال نگین برای کمک کردن به آرزو در حل تمارین اصلا مساعد نبود، و فقط به این فکر میکرد که چرا آرش این کار را با خودش و او کرده؟! چرا خودش به آرش فرصت دفاع نداده بود؟! ولی الان برای این حرف ها خیلی دیر بود. باید آرش را فراموش می کرد. اما نمی دانست چرا نمی توانست. سعی کرد با کشیدن یک نفس عمیق خودش را آرام کند. صورتش را شست و به سرعت به اتاق آرزو رفت. او حتی به در اتاق آرش هم نگاه نمی کرد. می ترسید، می ترسید نتواند و خودش را ببازد. وارد اتاق آرزو شد و لباس هایش را در آورد، که آرزو گفت: ببخشیدا نگین جان، این پسر زده به سرش. نه به اون موقع که مامان و بابای طفلی تا دوازده شب چشمشون به این در خشک میشد، تا آرش خان تشریف بیارن نه به حالا که چسبیده به اتاقش، دانشگاه هم نمیره فقط چهارشنبه ها و شنبه ها میره اونم سر به کلاس بعد دوباره میاد خونه و خودشو زندانی می کنه.

قلب نگین در سینه اش جایی نداشت. روزها ی شنبه و چهارشنبه روزهای کلاس مشترکش با آرش بود. سعی می کرد با تمرکز روی مسائل فکرش را راحت کند و تقریبا کمی هم موفق بود. او و آرزو مشغول رفع اشکال بودند که صدای مادر که آنها را برای نهار صدا می کرد، بلند شد. آرزو برای کمک به مادرش رفت و نگین مشغول پوشیدن مانتو و روسریش شد، که صدای آرش را شنید که

می گفت: مامان من چقدر بگم غذا نمی خوام تو رو خدا ولم کنید.

مهوش: آخه اینجوری که همیشه پسر. یه نگاه به خودت تو آینه کردی؟!!

آرش: آره نگاه کردم تازه دارم میشم اونمی که میخوام.

نگین از اتاق آرزو بیرون آمد. دلش برای حرف زدن حتی سلام کردن به آرش لک زده بود. آرش همیشه از او فرار می کرد. در حالی که قلبش به شدت به سینه اش می کوبید، به سمت اتاق آرش رفت و رو به مهوش کرد و گفت: چی شده مهوش جون؟!!

آرش که صدای نگین را شنیده بود سریع بلند شد و گفت: سلام نگین خانم، شما اینجا چه کار می کنید؟

نگین سعی کرد لبخندی بزند و گفت: ببخشید اگه ناراحتید برم!!

آرش: نه منظورم اینکه چرا من متوجه اومدنتون نشدم؟!!

نگین: حتما بازم من باید معذرت بخوام.

آرش: نه من اصلا منظورم این نیست.

مهوش: آرش میای یا دوباره میخوای اعصاب منو خورد کنی؟

آرش: نه نه شما برید من میام.

مهوش: خدا رو شکر، یهو چت شد؟!!

و با نگین به سمت آشپزخانه رفتند آرزو مشغول ریختن سالاد در ظرف ها بود. مهوش تا وارد آشپزخانه شد، رادیو اش را روشن کرد.

آرزو خندید و گفت: نگین جون مامان تو و جدولاش، مامان من و اخبار رادیوش. هر سه به این حرف آرزو خندیدن.

نگین: مهوش جونو ادیت نکن وگرنه دیگه مسئله ها رو برات حل نمیکنم.

آرزو رو به آرش که همان موقع وارد آشپزخانه شده بود گفت: باشه از داداشی سرحالم می پرسم.

نگین به سمت کابینت رفت، بشقاب ها را از روی کابینت برداشت تا روی میز بچیند، که صدای

اخبار گوی رادیو بلند شد:

اینجا تهران است صدای جمهوری اسلامی ایران، رادیو خبر، در این بخش از خبرها من و همکارم مشروح اخبار را به اطلاع شما شنوندگان عزیز می رسانیم.

در ابتدا خبری ناگوار که تازه به دستمان رسیده را به سمع شما میرسانیم.

همه گوش هایشان را تیز کرده بود. نگین بشقاب ها را روی میز گذاشته بود و مشغول چیدن بشقاب ها شد که گوینده دوباره گفت:

متأسفانه هواپیمای مسافربری ایران ایر، که ساعت دوازده امروز از تهران به سمت اصفهان پرواز داشت، به علت نقص فنی در فرودگاه مهرآباد، قبل از تیکاف دچار آتش سوزی شد. از تعداد تلفات و مجروحین این حادثه هنوز خبری در دسترس نیست.

بشقابی که در دست نگین بود از دستش رها شد، روی زمین افتاد و شکست. حواس همه متوجه نگین شد. نگین همان طور مبهوت ایستاده بود و به رادیو نگاه می کرد. آرش سریع بلند شد به سمت او رفت و گفت: اشکال نداره، مراقب باشید تو پاتون نره.

ولی نگین همانطور مبهوت به رادیو زل زده بود.

آرزو: نگین میشنوی؟

ولی نگین دوباره بی هیچ عکس العملی مات ایستاده بود، که آرزو جلو آمد و بازوی نگین را گرفت و او را تکان داد. نگین به طرف آرزو برگشت و گفت: علی، و در آغوش آرزو غش کرد.

آرش به طرف سینک دوید و گفت: چی شد؟! وای خدا!! خودت کمک کن.

لیوانی را پر از آب کرد. مقداری آب از درون لیوان روی دستش ریخت و توی صورت نگین پاشید. نگین کمی پلکهایش را تکان داد. مهوش و آرزو او را به پذیرایی بردند. آرش با نگرانی چشم به نگین دوخته بود و مدام می گفت: آرزو یواش تر مامان مواظب باش.

نگین را به پذیرایی بردند و روی مبلی نشاندند. مقداری آب قند به او دادند. نگین فقط گریه می کرد و آرزو و مهوش و آرش که از چیزی خبر نداشتند، فقط با تعجب و نگرانی به این رفتار نگین نگاه می کردند، تا بالاخره آرزو گفت: نگین جون بگو چی شده!! دیگه جونمون به لب مون رسید.

نگین در حالی که برای بخت بدش اشک می ریخت فقط گفت: علی امروز ساعت دوازده به اصفهان پرواز داشت.

بقیه که تازه متوجه موضوع شده بودند به عمق ناراحتی نگین پی بردند. مهوش و آرزو به دلداری نگین پرداختند که ان شاءالله اتفاقی برای علی نیفتاده و آرش با نیما تماس گرفت و قضیه را برای او تعریف کرد. نیما سریع خودش را به آنجا رساند و از آنجایی که نگین اصلاً حال مساعدی نداشت علی رغم اصرارهای مکرر آرزو و مهوش او را به خانه برد. هنگامی که به خانه رسیدند مادر نگین با منزل علی تماس گرفت تا از مادر علی جویای اتفاقات شود و نیما هم مرتب به تلفن همراه علی تماس می گرفت و نگین گفت: نیما گوشیش شارژ تموم کرده بود. وای خدایا این چه مصیبتی بود!؟

در مدت زمان کوتاهی همه در منزل نگین حضور پیدا کردند، از جمله آرزو، مهوش، آرش، پدر نگین، آقای سهرابی، مادر علی و الناز. همه نگران بودند و نظاره گر گریه های مکرر مادر علی و الناز و نگین بودند. در این میان گریه ی نگین شدت بیشتری داشت او علاوه بر علی برای بخت خود نیز اشک می ریخت.

آقای سهرابی مرتب می گفت: نگران نباشید من با یکی از دوستان تماس گرفتم گفت: خوشبختانه حادثه تلفات زیادی نداشته.

اوضاع تا شب به همین صورت گذشت. نگین لب به غذا نمی زد و نیما و پدر نگین و آرش و پدرش مرتب با جاهای مختلفی که آشنا داشتند، تماس می گرفتند تا شاید خبری پیدا کنند. اما تمام تلاشها بیهوده بود.

اخبار شبانه‌گاهی اعلام کرد که این حادثه ده کشته داده و بقیه افراد مجروح شدند و همکاران من در پی پیدا کردن هویت مصدومان هستند. با این خبر نور امیدی در دل همه روشن شد، که شاید علی جزو مصدومان است. اوضاع خانه تا فردا صبح کمی آرام تر شده بود، که صبح حوالی ساعت ده صبح از شرکت علی با منزل نگین تماس گرفتند، گویا کارت شرکت در کیف علی پیدا شده بوده و آنها با شرکت تماس گرفته بودند و اطلاع داده بودند علی در یکی از بیمارستان های تهران بستری است و وضع مساعدی ندارد.

نیما که تلفن را جواب داده بود، سریع آدرس بیمارستان را گرفت و به خاطر خواهشهای نگین مجبور شد او را هم همراه خود ببرد. آن ها به بیمارستان رسیدند و از مسئول پذیرش خواستند آن ها را راهنمایی کند.

مسئول پذیرش به آنها گفت: وضع ایشان بسیار وخیم است و در بخش آی سی یو بستری هستند.

با شنیدن این خبر دوباره گریه های نگین شدت گرفت و نیما که او را با این حال دید، سریع او را به اورژانس بیمارستان برد و دکتر آن بخش به علت افت فشار شدید نگین، به او سرم وصل کرد و چند آمپول خواب آور نیز در سرم ریخت و نگین بعد از یک شبانه روز گریه و زاری به خواب فرو رفت. نیما که تقریباً خیالش از بابت نگین راحت شده بود با آرش تماس گرفت تا به بیمارستان بیاید و کمک حال او باشد. آرش هم سریع خود را رساند. نیما

کنار نگین نشسته بود، که آرش وارد شد و حال نگین و علی را پرسید. نیما از او خواست تا برود و از حال علی جویا شود، چون او نمی توانست نگین را تنها بگذارد و بهتر بود پیشش بماند.

آرش به بخشی که علی در آن بستری بود، رفت و بعد از کلی پرس و جو توانست دکتر معالج علی را پیدا کند. دکتر در مقابل چشمان حیرت زده ی آرش به او گفت: علی به خاطر ضربه ی سختی که به سرش وارد شده دچار مرگ مغزی شده، و هیچ امیدی به بهبودی او نیست، و بعد از اظهار تاسف از آرش فاصله گرفت.

آرش روی صندلی بخش نشست. سرش را میان دو دستش گرفته بود و فشار میداد. چطور میتوانست این خبر را به نیما و از همه مهم تر به نگین بدهد؟! نه نمی توانست. درست بود که از علی دل خوشی نداشت، اما باز هم به عنوان یک دوست، دوستش داشت. از طرف دیگر او نمی توانست شاهد زجر کشیدن نگین در مقابل مرگ همسرش باشد. چه باید میکرد؟! تا کنون در تصمیم گیری انقدر مردد نشده بود. سرش را در میان دستانش فشار می داد. کمی که آرام تر شد، مقابل اتاق سی سی یو رفت. علی مظلومانه روی تخت خوابیده بود و تعداد زیادی دستگاه به بدنش متصل بود. آرش با ناباوری به دامادی که حالا باید با زندگی خداحافظی می کرد چشم دوخت، و قطره های اشک روی صورتش روان شد. اشکهایش را پاک کرد و به سمت اورژانس حرکت کرد.

نگین هنوز خواب بود با وارد شدن آرش به اتاق، نیما سریع بلند شد و به سمتش رفت و گفت: چی شد؟ حالش چطور بود؟

آرش در سکوت به چشمان نیما زل زده بود. نمی دانست چطور باید به نیما بگوید، که نیما دوباره گفت: چرا ماتت برده؟ شنیدی چی گفتم؟ چی شد؟ حالش خوب بود؟

آرش نفس عمیقی کشید و در حالی که بغضی در صدایش بود گفت: اون دیگه چشماشو باز نمی کنه. نیما، علی مرگ مغزی شده، و با این حرف دوباره اشکهایش شروع شد و از نیما فاصله گرفت و به سمت در خروجی اورژانس رفت. تحمل هوای بیمارستان را نداشت.

نیما بعد از رفتن آرش همان جا روی صندلی نشست. چنگی عصبی به موهایش زد. دلش برای خواهر جوانش می سوخت. او هنوز عروسی نکرده، بیوه می شد. او خوب می دانست که هیچ امیدی به بیمار مرگ مغزی نیست. مرتب انگشتانش را در موهایش فرو می کرد، و متوجه گذر زمان نبود، که ناگهان نگین را مقابل خودش دید، که با چشمانی به گود نشسته به نیما نگاه می کرد و گفت: دیدیش نیما؟ حالش خوب بود؟

نیما فقط به چهره ی بیمار نگین نگاه می کرد. نمی دانست چه باید بکند. تا کنون هیچ موقع انقدر سر در گم نشده بود. نگین همانطور منتظر به دهان نیما چشم دوخته بود. تا بالاخره نیما زبان باز کرد و گفت: من ندیدمش.

نگین با عصبانیت گفت: این همه مدت نشسته بودی بالای سر من که در نرم، و به سمت خروجی بخش شروع به حرکت کرد. نیما سریع دنبالش دوید بازویش را گرفت و گفت: کجا؟

نگین: از تو که کاری بر نیما خودم میرم حالشو ببرسم.

نیما: نمیشه.

نگین بازویش را از دست نیما بیرون کشید. چادرش را که روی زمین کشیده می شد، جمع کرد و دوباره راه افتاد.

نیما: نمیفهمی چی بهت میگم؟!

نگین: نه تو نمیفهمی من چی میگم .

در همین موقع آرش که کمی حالش بهتر شده بود وارد بخش اورژانس شد، به سمت آن دو رفت. نگین عاجزانه به آرش چشم دوخت و گفت: آرش تو جوابمو بده. تو رو خدا؟! نیما لال شده تو بگو علی چگونه؟

آرش که تحمل نگاه کردن به چشمان نگین را نداشت، سرش را پایین انداخت و گفت: تو آیی

سی یو بستریه.

نگین: وای خدای من، و همانجا روی زمین نشست و شروع به گریه کرد. کمی که حالش بهتر شد، به خاطر اصرارش، نیما و آرش را مجبور کرد تا او را پیش علی ببرند.

وارد بخش شدند نگین از پشت شیشه به علی که با آن همه دستگاه روی تخت خوابیده بود چشم دوخته بود و بی اختیار اشک می ریخت.

از پرستار بخش خواهش کرد به او اجازه بدهد تا وارد اتاق شود، اما او گفت: این کار خلاف

مقررات است و اصلا امکان ندارد.

آرش و نیما هم به نگین پیوستند و با اصرار زیاد آن سه نفر، پرستار اجازه ی یک ملاقات کوتاه را به نگین داد. نگین وارد اتاق شد و روی صندلی کنار تخت علی نشست. اشکهایش روی گونه هایش سرازیر بود. دستان بی روح علی را در دستانش گرفت و مشغول حرف زدن با علی شد. می دانست او نمی شنود، اما می خواست با این کار خودش را خالی کند:

علی جان! مگه قرار نبود هیچ وقت تنهام نذاری، این بود وفاداری، علی من با تو می خواستم آرش رو فراموش کنم. اما حالا توام با اون دست به یکی کردی و میخوای منو تنها بذاری، علی خواهش می کنم، من دوستت دارم به اندازه ی یک همسر دوست دارم تنهام نذار، من بعد از تو دیگه به کی امید داشته باشم علی ...

سرش را روی دستان علی گذاشت و گریست. آنقدر گریست که پرستاری وارد اتاق شد و گفت: خانم بیشتر از این نمی تونید داخل اتاق بمانید. لطفا برید بیرون.

نگین چشمان اشکبارش را به پرستار دوخت و گفت: خوب میشه نه؟!

پرستار با بی خیالی گفت: من که ندیدم تا به حال هیچ بیمار مرگ مغزی خوب بشه مگر معجزه؟!

نگین با تعجب به دهان پرستار چشم دوخته بود. حرف پرستار مدام در گوشش تکرار می شد. مرگ مغزی!!!!!! پس چرا آرش و نیما چیزی به من نگفتند و دوباره احساس کرد اتاق دور سرش می چرخد، و دیگر هیچ نفهمید.

وقتی دوباره چشمانش را باز کرد، دوباره سر می را متصل به دستش دید و همچنین مادر علی که چادرش را روی صورتش کشیده بود و آرام گریه می کرد. نگین از لرزش شانه هایش توانست حال او را درک کند. علی همسر نمونه ای بود، و مطمئناً فرزند نمونه ای. به سختی لب هایش را باز و با صدای آرامی که به زحمت از گلویش خارج می شد گفت: سلام حاج خانم.

مادر علی با شنیدن صدای نگین چادر را از روی صورتش کنار زد و نگین توانست چشمان سرخ و ورم کرده اش را ببیند. مادر علی گفت: سلام عزیزم بهتری؟

ولی نگین بدون جواب دادن به سوالش گفت: دیدی حاج خانم دیدی بد بخت شدیم دیدی علی از دستمون رفت.

مادر علی با وجود ناراحتی که داشت باز هم سعی می کرد غمش را پنهان کند. سر نگین را در آغوش گرفت و سعی در آرام کردن او داشت وقتی گریه ی نگین و حاج خانم شدت گرفت. همه وارد اتاق شدند. در چهره های همه غمی بزرگ مشهود بود که هر کسی می توانست آن را به خوبی درک کند. پرستاری وارد اتاق شد و از آن ها خواست سکوت بیمارستان را به هم نزنند. خانم ها بی پروا گریه می کردند اما مردها هرکدام در گوشه ای از اتاق ایستاده بودند، آرام می گریستند. ولی با این حال همه سعی در آرام کردن نگین و مادر علی و الناز داشتند، و طبق معمول سخت ترین کارها به آرش محول شده بود. چون او از بقیه مقاوم تر و کمی آرام تر بود. دکتر علی او را به اتاقش دعوت کرده بود و خواسته بود با او صحبت کند، و آرش هم پذیرفته بود.

دکتر بدون هیچ مقدمه ای و خیلی واضح به آرش گفت: ما نمی توانیم بیمار مرگ مغزی را بیشتر از پنج روز در سی سی یو نگه داریم کنیم. چون اگه اطلاع داشته باشید بیمار مرگ مغزی از نظر ما دکتر ها، مرده ای که فقط نفس میکشه. بنابراین ما اقوام این نوع بیمار ها را رو تشویق به اهدا اعضایی عزیزشون می کنیم. البته من قبول دارم که این کار خیلی سخت و دشواره اما یک امر خوب و خدا پسندانه است. من خودم الان چند بیمار رو سراغ دارم که به پیوند قلب و کلیه و قلب و... نیاز دارند. ولی برای این کار رضایت اقوام درجه یک مثل همسر و پدر مادر لازمه. من از شما خواهش می کنم اگه امکان داره مادر و پدر و اگر متاهل هستند همسر ایشان رو به این کار تشویق کنید. آرش به سختی از اتاق دکتر خارج شد. نمی توانست قدم بردارد. انگار دو وزنه ی سنگین به پاهایش بسته بودند. درست بود که از علی دل خوشی نداشت، اما باز هم به مرگ او و این غم عظیم نگین راضی نبود. او داشت با خودش کلنجار میرفت، که چگونه این حرف را به نگین بزند. او تحمل غم چشمان زیبای نگین را نداشت، مخصوصاً وقتی هیچ کاری برای تسلی او از دستش بر نمی آمد و فقط می توانست تماشا گر باشد. نگین زاری می کرد و دل همه را به رحم می آورد. دیگر پرستارها هم برای دل داری نمی آمدند، اما هیچ کس نمی دانست علاوه بر غم بزرگی که به دلیل از دست دادن علی بر دل نگین نشسته بود، فکری بود که او را آزار می داد. حالا او یک بیوه بود، یک زن شوهر مرده!! وای این کلمه هنوز برای آن دختر بیست ساله خیلی زود بود، چه برسد به آنکه بخواهد همراه خود همیشه آن را داشته باشد. او تازه می فهمید که به خاطر یک بچه بازی کودکانه و لجبازی الکی چه بر سر زندگی خود آورده است. این فکرها وقتی برایش عذاب آورنده تر شد که آرش از همه خواست که از اتاق بیرون بروند، چون او می خواهد تنها با نگین صحبت کند و همه بدون کوچک ترین مخالفتی اتاق را ترک کرده بودند و حالا او و آرش در اتاق تنها بودند.

دوباره تپشهای قلب نگین شروع شده بود و آرش فقط آرام در اتاق قدم می زد و نگین از کار او کلافه شده بود. نگین با خود می گفت چه می خواهد به من بگوید به غیر از سرزنش و تحقیر، حتما می خواهد بگوید، دیدی علی ات چه شد، نه نه او هرگز همچین حرفی را نمی زند. حداقل می دانم که او انقدر هم سنگدل نیست.

نگین در همین افکار بود، که بالاخره آرش سکوت را شکست و گفت: نگین خانم من واقعا از بابت حادثه پیش آمده خیلی متاسفم، علی به عنوان یک دوست واقعا نمونه بود، و مطمئنا از جهت همسرداری نیز نمونه تر. واقعا غم از دست دادن علی خیلی سخت است. اما شما خوب می دانید که هیچ راه برگشتی برای یک بیمار مرگ مغزی وجود ندارد، مگر جان بخشیدن به بیمارهای دیگر. شما خوب می دونید که علی در طول زندگی از کمک به هیچ کس دریغ نمی کرد، حالا هم آگه شما اجازه بدین با اهدای اعضای علی می شه زندگی تازه ای به چند بیمار نا امید بخشید.

نگین سخت در فکر فرو رفته بود و حرفهای آرش را در ذهنش تحلیل می کرد. او راست می گفت دیگر هیچ راه برگشتی برای علی وجود نداشت و پیشنهاد آرش بهترین بود. اما او نمی توانست قبول کند دلش نمی خواست از علی دل بکند. او خیلی به علی عادت کرده بود. کمی فکر کرد و گفت: نه اصلا شاید هنوز امیدی باشد، علی من زنده اس، داره نفس میکشه. من خودم صدای نفساشو می شنیدم. چطوری توی بی رحم همچین حرفی را میزنی؟! ولی وقتی آرش را دید که سرش را به علامت تاسف تکان میدهد، با نا امیدی و لبانی لرزان گفت: مادر علی قبول نمی کنه.

آرش: آگه شما قبول کنید من مادرش رو راضی میکنم، حالا نظرتون چیه؟

نگین چشمانش را بست و قطره های اشک شروع به ریختن کرد و گفت: خیلی سخته، دل کندن از علی برایم سخته.

آرش در حالی که در وجودش به علی غبطه میخورد گفت: می دونم، اما بگذارید هم عاقبت علی و هم شما به خیر بشه. بگذارید روح علی هم خشنود باشه.

نگین که از حرف های آرش تحت تاثیر قرار گرفته بود، فقط توانست با سر رضایتش را اعلام کند و آرش هم خیلی آرام اتاق را ترک کرد، و باز نگین ماند و فکر و خیال های غذاب آور. علی واقعا داشت از دست می رفت و نگین را تنها می گذاشت.

آرش که انگار بار سنگینی را از روی دوش برداشته باشند، وقتی از اتاق نگین بیرون آمد، نفس راحتی کشید. در تمام مدتی که او با نگین صحبت کرده بود، به خودش جرات نگاه کردن به چشمان غمگین نگین را نداده بود. آرش توانست رضایت مادر علی را نیز کسب کند و موافقت را به دکتر اعلام کند.

نگین و مادر علی هر دو رضایت نامه هایی را امضا کردند و نوبت عمل اهدای اعضای علی، برای فردا صبح گذاشته شد. الناز و مادر علی تمام شب را بی قراری می کردند، اما نگین دیگر گریه نمی کرد. انگار شوک بزرگی به او وارد شده بود، چون فقط نشسته بود و به در اتاق عمل زل زده بود. حتی وقتی علی را از اتاق عمل در حالیکه پارچه ای رویش را پوشانده بود بیرون آوردند، او باز هم فقط به او نگاه کرد و تنها کلمه ای زیر لب گفت: خداحافظ.

علی را عصر همان روز در بهشت زهرا دفن کردند. جمعیت زیادی برای مراسم خاکسپاری او آمده بودند. همه ی افراد فامیل نگین و علی که سه روز پیش به آن دو تبریک می گفتند، حالا فقط به عنوان ابراز همدردی به نگین تسلیت می گفتند.

نگین دیگر گریه نمی کرد، و این حالت او، همه را نگران کرده بود، بیش از همه آرش را. چون این حالت های نگین خبر از یک افسردگی شدید می داد، و او طاقت این غم بزرگ را نداشت و همه ی سعی خود را می کرد تا نگین گریه کند. حتی چند بار از نیما خواست تا ضرباتی به صورت نگین بزند و او را از شوک خارج کند. اما هیچ فایده ای نداشت. نگین همین وضع را در مراسم سوم و هفتم هم داشت. نگین اصلا حرف نمی زد. یا بهتر است بگویم، جز حرفهای ضروری حرف دیگری بر زبان نمی آورد. آن نگین شاد و سرحال، حالا مثل کبوتر پر شکسته ای فقط گوشه ای می نشست و به یک نقطه خیره می شد. آرش از مادر و پدر نگین اجازه خواسته بود، تا کمی با نگین صحبت کند و تمام تلاش خود را برای بازگرداندن نگین به زندگیش انجام دهد. او روزی سه یا چهار ساعت را با نگین می گذراند و با او صحبت می کرد، و تمام تلاش خود را برای بهبودی نگین انجام می داد. حال خود او نیز چندان تعریفی نداشت. او هر روز بعد از دیدار با نگین غمگین تر از روز قبل می شد و به درگاه خدا التماس می کرد و می گفت: قبلا از این شاکي بودم که چرا نگین برای من نیست. اما حالا راضیم برای کس دیگه ای باشه و من فقط اون نگین سرحال و پر شور و شوق رو ببینم.

تمام استادان و دانشجویان جویای احوال نگین از آرش بودند و حتی بعضی از استادان روانشناس، آرش را برای معالجه ی نگین راهنمایی می کردند. بعد از مراسم چهلم حال نگین بهتر شده بود داشت کم کم با حادثه ی پیش آمده کنار می آمد، ولی سعی می کرد کمتر در جمع هایی حضور داشته باشد که دلسوزی های الکی خود را نثار نگین می کردند، و پشت سرش هر چه می خواستند می گفتند.

یک بار نگین خودش از زن عمویش شنیده بود: دختری ی دیوونه خودشو بد بخت کرد مگه سعید من چی از این پسره کم داشت. حالا اون داره راحت زندگیشو میکنه و نگین خانم نازدار بیوه شده.

نگین مدت ها منتظر این کلمه بود باید به آن عادت می کرد. خواسته یا نا خواسته باید آن را همراه خود می داشت. نگین بیشتر وقت خود را با آرش می گذراند و از این بابت خیلی خوشحال بود. خیلی راحت با او صحبت می کرد و دیگر آن کینه ی قدیمی را فراموش کرده بود و حتی خودش را سرزنش هم می کرد، که چرا آن حماقت را انجام داده. او می توانست به خوبی شعله ی عشق را در چشمان آرش ببیند. کم کم داشت با واقعیت کنار می آمد و به تشویق آرش دوباره به دانشگاه رفت، و با کمک نازنین و تلاش خودش عقب ماندگیهایش را جبران کرد. ملیکا و پیام هم با هم ازدواج کرده بودند. اما نگین حتی نتوانسته بود در مراسم عروسی دوستش شرکت کند، چون اصلا حال خوبی نداشت. بعد از بهبودی نگین، حرفهای قدیمی که زمانی آرزوی شنیدنشان را داشت، از زبان ملیکا می شنید. او همیشه از درد و دل های پیام و آرش برای نگین خبر می آورد. این که آرش واقعا عاشق نگین است و برای رسیدن به او بی قرار.

نگین هم داشت نرم می شد و این قضیه همراه شد با پیدا شدن دفتر خاطرات آرش توسط نگین.

روزی که آن ها در منزل آقای سهرابی مهمان بودند، آرش و نگین در اتاق آرش بودند و در مورد برنامه های تحصیلی و درسی نگین صحبت می کردند، که آرش مدت کوتاهی برای کاری بیرون رفت و نگین برای سرگرمی مشغول تماشای کتاب های کتابخانه ی آرش شد، که متوجه دفتر خاطرات آرش در میان آن ها شد.

نگین با خوشحالی دفتر را برداشت و صفحه ی اولش را باز کرد. متن زیبایی آن را خواند:

یا علی گفتیم و عشق آغاز شد

و مشغول خواندن شد :

امروز دوباره دیدمش. با دوستش از دبیرستان اومد بیرون. وای خدا!! کاش بدونه من چقدر دوستش دارم و قصد مزاحمت ندارم، ولی نه اون این چیزا رو نمی دونه. چون مرتب به من میگه «مزاحم نشید» ولی ای کاش حداقل یکبار این کاغذ رو از دست من بگیره و ببینه توش فقط ازش خواستم آدرس خونهش بده تا با مامان بابام برم. شاید اون کار درست می کنه. چون من هنوز بچه ام. امروز هم دوباره بدون اینکه حتی بهم نگاه کنه رفت سوار سرویسش شد. هرچی بیشتر میگذره بیشتر بهش علاقه مند میشم. امروز تصمیم گرفتم شروع به نوشتن خاطراتم کنم چون تا امروز هنوز جدیش نگرفته بودم ولی

دفعه ی اول خیلی اتفاقی دم دبیرستانشون وایساده بودم. با پیام بودم. منتظر بودم تا کار پیام تو مغازه ی روبه روی اون دبیرستان دخترونه تموم بشه، بریم، که کار پیام خیلی طول کشید و من همان جا ایستاده بودم و بی منظور به دخترها نگاه می کردم، که نمی دونم چه جور شد که به یکیشون خیره شدم. اون دختر محشر بود. چشمش خیلی فریبنده بود. دلم می خواست نگاهش کنم. اما اون بی توجه به نگاه خیره ی من با دوستش سوار یه ماشین شدن، که اون روز حدس زدم شاید آژانس باشه. اما وقتی دیدم روزهای بعد هم با اون ماشین میره، فهمیدم سرویس دبیرستان اشه. پیام کارش تموم شد و باهم برگشتیم خونه. اما من هنوز تو فکر اون دختر بودم. می گفتم آگه بخوابم و بیدار شم یادم میره. اما فردا صبحش هنوز تو فکرش بودم. به هر بهونه ای بود دوباره رفتم دم دبیرستان اش، و از اون روز به بعد این برام شده عادت. نمی دونم به پیام فحش بدم یا ازش ممنون باشم. آخه اون با من این کارو کرد، ولی تقصیر اون چیه؟! این دختره اصلا به من نگاه نمیکنه. فقط یه امیدواری دارم که منو میشناسه. حتی یه روز که دنبالش افتادم، فقط آروم گفتم: خواهش می کنم جلوی دبیرستان برای من دردرس درست نکنید. اما من که آدم نمیشم با خودم گفتم، انقدر جلوی دبیرستان اش می ایستم، تا از ترس آبروش باهام راه بیاد. هه چه فکر احمقانه ای. اسمشو می دونم.

یک بار از یکی از دوستاش شنیدم، که بهش گفت نگین. از جزوه هایی هم که دستش میگیره فهمیدم پیش دانشگاهیه. مثل پلیسا فقط دنبال اطلاعاتم.

این بود قضیه ی آشنایی ما، یا بهتر بگم من. چون اون اصلا به من نگاه نمی کنه، چه برسه به اینکه بهم فکر کنه. امروز هم تا دم سرویس دنبالش رفتم و بدون هیچ حرفی اون سوار سرویس شد و من برگشتم خونه .

در اتاق باز شد و آرش وارد اتاق شد. نگین سریع دفتر را بست، اما آرش آن را دید و با دیدن آن در دست نگین لبخندی بر لب آورد و گفت: بالاخره پیداش کردی.

نگین: کار بدی کردم معذرت می خوام.

آرش: نه، چرا معذرت؟! تو باید اون دفتر رو بخونی. حالا که همه چیز تموم شده شاید هنوز برای فهمیدن خیلی چیزا دیر نباشه. حالام پاشو بریم پایین می خوام شام بخوریم.

نگین دفتر را در دستش گرفت و به دنبال آرش از پله ها پایین رفت. بعد از خوردن شام و یک شب نشینی کوتاه، خانواده ی نگین منزل آن ها را ترک کردند.

نگین برای رسیدن به منزل و خواندن ادامه ی آن دفتر بی قرار بود. بعد از رسیدن، سریع شب بخیر گفت و به اتاقش رفت، و بعد از تعویض لباس هایش روی تخت دراز کشید و مشغول خواندن دفتر شد:

امروز هم دیدمش. وقتی از دبیرستان اومد بیرون نفس نفس میزد و می خندید. فکر کنم زنگ آخر ورزش داشته آخه لپای با نمکشم قرمز شده بود. دوباره دنبالش رفتم، اما اون باز منو بی جواب گذاشت.

نمی خواستم از نا امیدی هام بنویسم. برای همین هم یک هفته ای همیشه که چیزی ننوشتم اما امروز فرق داشت. با خودم گفتم خرداد داره نزدیک میشه و شاید نتونم کلاس های دانشگاهمو جورى تنظیم کنم که صبح ها پیام ببینمش برای همین قید سر به زیر بازی رو زدم و با خودم گفتم خاک بر سرت، یعنی چی هر روز یه کاغذ می گیری دستتو، مثل آلو دنبالش راه می افتی؟ خوب برو مثل آدم باهات حرف بزن. برای همین هم رفتم جلو و گفتم سلام. اون حتی برگشت نگام کنه. منم که تیرم به سنگ خورده بود، فکری تو ذهنم جرقه زد و یهو گفتم نگین خانم کارتون دارم، لطفا صبر کنید. با تعجب برگشت و چند دقیقه نگام کرد. منم که مسخ نگاهش شده بودم، فقط هاج و واج نگاهش کردم، و حرفی نزدم اونم که دید حرفی نمی زنه دوباره راه افتاد. دنبالش رفتم، اسمشو صدا زدم. اما فایده نداشت، دیگه برگشت. منم رفتم کنار سرویش داشت، درو می بست و ایسادم و گفتم: کارت دارم من اصلا قصد مزاحمت ندارم.

راننده سرویش برگشت گفت: خانم سهرابی مزاحمه؟ اما دوستش گفت: خودمون ادبش می کنیم آقای سلیمی، و در رو محکم بست. نزدیک بود دستم لای در بمونه. خودمو کشیدم عقب ولی لباسم به در گیر کرد و پاره شد. وقتی سرویشون راه افتاد، دوستش سرشو آورد بیرون و گفت: دفعه ی دیگه میگم بلای بدتر سرت بیاره، پس دور و ورش نچرخ.

من با لباس پاره اومدم خونه. مامان کلی ترسید، فکر کرد دعوا کردم. منم کلی بهم بر خورد و گفتم: مامان من که دیگه بچه نیستم.

شاید نگینم مثل مامان فکر می کنه من بچم که جوابمو نمیده، ولی من باید بهش ثابت کنم بچه نیستم. لباسمو در آوردم و خیلی مرتب آویزون کردم به چوب لباسی و گذاشتم تو کمدم. این اولی یادگاری که از نگین دارم.

یک هفته ای همیشه که صبح ها نمی تونم برم جلوی دبیرستان. آخه کلاسای دانشگاه نمی دارن. ولی بعد از دانشگاه یک راست میرم جلوی دبیرستان. اما از نگین هیچ خبری نیست.

امروز از بابای مدرسه اشون پرسیدم که نگین رو میشناسه، اونم یه کم به سر و وضع نگاه کرد و گفت: چی کارشی؟ من دیوونه ام نه گذاشتم نه برداشتم گفتم: از دوستاشم.

بابای مدرسه هم قاطی کرد و کلی چیز بهم گفت. اگه یه ذره دیگه هم وایمیستادم مطمئنم کتکم هم میزد، ولی بازم ارزش نگین رو داره.

حسابی از دیدنش نا امید شدم. با خودم قرار گذاشتم اگه این دفعه دیدمش با ماشینم سرویشو تعقیب کنم، که خونشونو پیدا کنم. تو این چند وقته که ندیدمش، قیافم دیدن داره. چیزی نمی خورم، جز متلک های آرزو، که چپ میره راست میاد میگه منکه میدونم تو عاشق شدی.

تاریخ و ساعت روزی که نتیجه هاشونو میدن فهمیدم. یعنی پیام کمکم کرد. خودشو جای پسر عموی یکی از شاگردا جا زد و برام پیداش کرد. مطمئنم که اون روز میاد.

امروز نتیجه ی نگین رو میدادن. منم صبح یک ساعت زودتر رفتم جلوی دبیرستان. مادرها و گاهی پدرها با بچه هاشون وارد دبیرستان میشدند، اما نگین من نبود! چه سریع هم صاحب شدم، نگین من! ولی خب حق دارم، اون صاحب منه صاحب قلبم. کاش می دیدمش. بابای مدرسه که منو دید شناختم. اومد جلو و با کلی دعوا مجبورم کرد از اونجا برم. منم دست از پا دراز تر برگشتم خونه .

دیگه هیچ امیدی به دیدن نگین ندارم یا بهتره بگم هیچ راهی برای دیدن نگین ندارم. می خوام بزخم به در بی خیالی. از فاز بچه مثبتی در بیام. بچه ها قرار گذاشتن بریم شمال. می خوام انقدر خودمو تو خوشی غرق کنم که نگین هم به حالم حسرت بخوره .

نگین با شنیدن صدای الله اکبر به ساعتش نگاه کرد. موقع نماز صبح بود و او تمام شب را مشغول خواندن دفتر آرش. دفتر را بست. بلند شد، وضو گرفت و نمازش را خواند، و بعد از نماز به خواب آرامی فرو رفت .

صبح با صدای مادر که می گفت: «نگین دیرت شد پاشو به کلاس نمی رسیا» هراسان بلند شد و به ساعتش نگاه کرد. تنها نیم ساعت به شروع کلاسش مانده بود. در حالی که مسیر خانه تا دانشگاه هم نیم ساعت بود. به سرعت بلند شد و نگاهی به خودش در آینه انداخت. چشمان قرمز و پف کرده اش خبر از بی خوابی دیشبش می داد. سریع حاضر شد و بدون خوردن صبحانه، خانه را ترک کرد. به سرعت رانندگی می کرد. کلاس خیلی برایش مهم بود. همان کلاس مشترک ادبیات.

دیوانه وار و با سرعت سر سام آوری رانندگی می کرد، تا بالاخره توانست پنج دقیقه قبل از کلاس خود را به دانشگاه برساند. آرش با دیدنش گفت: سلام خوبی؟ کجا بودید نگران شدم؟

نگین: خواب موندم.

آرش: بله از چشمتون معلومه که کل دیشب مشغول پرده برداشتن از اسرار یه بنده ی مظلوم بودین.

نگین: مردم چه خودشونو تحویل میگیرن.

اخلاق نگین برگشته بود. دوباره شده بود همان نگین سابق، همان نگین عاشق پیشه. به خصوص از زمانی که مادر علی برای بیرون آوردن لباس مشکی به منزل آنها آمده بود و از نگین خواسته بود تا هر چه سریع تر به فکر ازدواج مجدد باشد، و روح علی را نیز شاد کند، نگین کمی نرم تر با آرش برخورد می کرد و تقریباً جریان آن روز در آن کافی شاپ کذایی، از ذهنش رفته بود. با هم سر کلاس رفتند و طبق معمول گذشته، جاهای همیشگیشان نشستند. آرش هم دیگه در تمام کلاس هایش شرکت می کرد، و تنها به کلاس مشترکش با نگین اکتفا نمی کرد. همه چیز مثل گذشته شده بود، یا شاید هم بهتر. نگین به منزل برگشت و بعد از خوردن نهار دوباره به اتاقش رفت و مشغول خواندن دفتر آرش شد:

از امروز دیگه چیزی نمی نویسم. یعنی انگیزه ای واسه نوشتن ندارم. یه روز این خاطره ها رو می نوشتم تا نگینم بخونه و بدونه چه جور ی در عشقش می سوزم، اما حالا نگینی نیست. هر جا سراغشو می گیرم، هیچ کس کمکم نمی کنه. انگار مثل یک گل بهاری بود، که حالا فصلش تموم شده و نیست. منم زدم به در بی خیالی. با پیام هر غلطی که دلم می خواد می کنم. می خوام انتقام اونو از بقیه ی دخترا بگیرم. پس دیگه نمی نویسم تا روزی که دوباره نگینمو ببینم، که امیدوارم اون روز هر چی نزدیکتر باشه .

قرار بود ننویسم، اما نتونستم. انگار وقتی این دفتر رو پر می‌کنم با نگیمن حرف می‌زنم و خالی خالی می‌شم. امروز با سارا رفته بودم بیرون، حوصله ندارم بگم سارا کیه، مهم اینکه مثل بقیه ی دخترا، جذب پول و قیافه ی عجب و جقم شده. موهایی سیخ سیخ و لباس های مسخره. میگم مسخره چون خودمم میدونم، ولی هنوز منتظر نگیمن. آگه ببینمش انتقام این همه وقتو ازش می‌گیرم. اونم باید زجری که من میکشمو بکشه.

داشتم از سارا می‌گفتم. امروز که داشت به جفنگیاتی که من براش تعریف می‌کردم، می‌خندید گفت: بذار منم یه خاطره برات تعریف کنم، که از خنده بترکی. اون گفت: سال دوم دبیرستان بودیم یکی از بچه های شر و شور کلاسمون اسمش نگیمن سهرابی بود، با شنیدن اسم نگیمن داغ کردم، یهو مهربون شدم نکنه این نگیمن نگیمن من بود، و با دقت به حرفهای سارا گوش کردم. اون داشت از شیطنت دوستش تعریف می‌کرد، که یک بار کفش های معلم هندسه اشونو قایم کرده بوده و من می‌خندیدم، که یهو یه چیزی تو کله ام جرقه زد گفتم: سارا گفتی فامیل دوستت چی بود؟ گفت: سهرابی. چطور مگه؟ چند بار برای خودم تکرار کردم، سهرابی خیلی آشنا بود. مطمئن بودم قبلا جایی این اسمو شنیدم. سارا هی حرف میزد و نمی‌داشت درست فکر کنم. مجبور شدم از سر بازش کنم و اومدم خونه. ولی نباید ولش می‌کردم. شاید اون میتونست دوباره منو به نگیمن برسونه. اومدم خونه و فکر کردم و فکر کردم، یهو یاد دفترم افتادم. برداشتم بازش کردم و بالاخره اون چیزی که می‌خواستمو پیدا کردم. راننده ی سرویس اون روز به نگیمن گفت خانم سهرابی. پس خودش بود، نگیمن من بود. ولی باز هم فکر می‌کنم جایی این اسم رو شنیده باشم. کلی فکر کردم و یادم اومد سهرابی فامیلی یکی از دوستای درجه یک دبیرستان بابا بوده، که بعد از تموم شدن دبیرستان هم دیگه رو گم کرده بودند. نمیدونم ولی یه حسی بهم میگه نگیمن یه ربطایی به دوست بابا داره. نمی‌دونم چرا تا حالا به این موضوع فکر نکرده بودم. حالا باید هم مراقب سارا باشم تا موقعی که نگیمن رو پیدا کنم، هم دنبال اون دوست بابا. فقط خدا خدا میکنم که نگیمن از دواج نکرده باشه. بذار پیداش کنم انتقام اون همه بی‌محلی رو ازش می‌گیرم.

امروز رفتم سراغ سهرابی، اونجوریام که فکر می‌کردم کار سختی نبود. چون آقای سهرابی خیلی اسم و رسم دار بود و با یه کم پرس و جو تونستم پیداش کنم. حالا باید ترتیب یه ملاقات ردیف رو بدم. وقتی داشتم راجع به آقای سهرابی تحقیق می‌کردم، فهمیدم که یه پسر و یه دختر داره که هر دو دانشجواند. اسم دانشگاه دخترش و رشته اشو در آوردم، البته دخترش همون نگیمن خودمه ها. پیام بهم میگه خیلی خرم، از اون قضیه دو سه سالی میگذره و من هنوز امیدوارم. خلاصه که رفتم دنبال کارای انتقالیم، که خدا رو شکر خوب ردیف شد و قراره فردا برم دانشگاه جدید. یه چیز جالب دیگه هم هست. اونم اینکه ما، یعنی من و نگیمن هم رشته ای هستیم. حالا فقط مونده ترتیب دادن دیدار اتفاقی بابا و آقای سهرابی. باید یه جورای این کارو بکنم که بابا هم شک نکنه. برا خودم شدم یه پا پوآرو. راستی امروز سارا رو پیچوندم. تقریبا تو ترکم، فعلا فقط دارم برای نگیمن نقشه می‌ریزم. اول تلافی می‌کنم بعد بهش تقاضای ازدواج میدم. امروز وقتی سارا زنگ زد، به آرزو گفتم جواب تلفنو بده. اونم وقتی دید دختر گوشیمو برداشته، به اصطلاح خودش قهر کرد، که من برم منت کشی. حالا بشینه تا برم منتشو بکشم. دلم برای این دخترای ساده می‌سوزه. آخه چرا انقدر ما پسرارو جدي میگیرن؟! راستی یه چیز دیگه هم هست، میخوام همه چی رو بنویسم و وقتی میرم پیش نگیمن پاک پاک باشم. امروز به مهسا زنگ زدم و گفتم «ما دیگه نمی‌تونیم با هم باشیم» گفتم «عشق قدیممو پیدا کردم» و اونم کلی گریه زاری کرد. ولی برای من الان فقط نقشه ای که برای نگیمن دارم مهمه.

نگین با خواندن اسم مهسا دوباره خاطرات آن روز در کافه شاپ به یادش آمد. با اینکه از آن روز یک سال می‌گذشت و نگین سعی کرده بود فراموشش کند، اما الان خیلی سریع خاطرش در ذهن نگین نقش بست. دفتر را بست و روی میزش انداخت. دوباره بغضی گلویش را فشرد. باید خود را خالی می‌کرد. آرام آرام اشک ریخت و وقتی کمی آرام شد، چرت کوتاهی زد.

وقتي بيدار شد، غروب بود. دوباره حس کنجکاویش براي خواندن ادامه ي خاطرات آرش تحریک مي شد. اما از وقتي اسم مهسا را در دفتر دیده بود، دوباره آن خاطره ي قدیمی مانع از تصمیم گیری درستش مي شد. کلي با خودش کلنجار رفت و آخر خودش را راضي کرد که حتما مهساي دفتر کافي شاپ نيست و دوباره دفتر را باز کرد و مشغول خواندن شد:

امروز بابا رو کشوندم و بردم جلوي دفتر آقای سهرابي، و گفتم اینجا کار دارم. ماشين رو پارک کردم و به بابا گفتم منتظر بشينه تا من بيام، و اون بنده خدام حرفي نزد. منم رفتم تو شرکت و با يه رویي انقدر وايسادم تا ساعت اداري تموم شد و آقای سهرابي از دفترش اومد بيرون. بر خلاف انتظار من پدر و آقای سهرابي تو اولين نگاه همدیگه رو شناختند، و تریپ رفاقت و از این حرفا، منم خودمو زدم به اون راه و اومدم دم ماشين و پدر، آقای سهرابي و من رو بهم معرفي کرد. من سعي کردم خودمو به آدم جنتمن نشون بدم و خيلي متشخص برخورد کنم. انگار آقای سهرابي خواسته ي منو از تو چشمام خوند که به پدر گفتم: يه چیزی ازت ميخواه نه نگي، امشب بايد شام بيبي خونه، من که قند تو دلم آب شد. ولي بابا شروع کرد به تعارف، منم که دیدم آقای سهرابي تنهاست به بابا گیر دادم و اونم قبول کرد. فکرشم نمي کردم بتونم به این زودي نگینو ببينم. سريع با بابا رفتیم خونه. داشتم از استرس مي مردم. دوش گرفتم، بهترين لباسمو پوشيدم، بهترين ادکلنمو زدم. بايد امشب محشر باشم. کلي ذوق داشتم که وقتي با پیام مسخره حرف زد همش کور شد.

مي گفتم: حالا گیریم دختره همون نگین خانم شما باشه، شباهت اسمي و از این چیزا تو کار نباشه، فکر مي کنی بشناسنت؟

ولي باز سعي کردم اعتماد به نفسمو داشته باشم. هنوز جمله ي آخرش تو ذهنم گفتم: اگه ببينمت يه بلای بدتر سرت ميارم.

همه حاضر شدیم. آرزو فهمیده بود خيلي دست پاچم، و مدام بهم گوشزد مي کرد. رسيدیم جلوي خونشون. در باز شد و رفتیم تو. سعي کردم قیافه ي خيلي خونسردي به خودم بگیرم. اما فقط خودم و خدام از درونم خبر داشتیم. همه پشت سر هم رفتیم تو خونه اشون.

وای خدای من!! دیدمش. نه تنها عوض نشده بود، بلکه خيلي خوشگل تر شده بود. يه خانم کامل و متشخص. منو شناخت چون وقتي داشت بهم سلام مي کرد، اضطراب رو تو چشماش خوندم. وای خدا!! يعني من به آرزوم رسيدم؟! من سريع به خودم اومدم و به دست چپش نگاه کردم. خدای من حلقه نداشت. از این بهتر نمي شد.

با تعارف همه نشستیم و نگین و آرزو و مامان رفتند بالا و من تا شام ندیدمش، سر شام درست جلوش نشستم. زیر نظر داشتمش هر وقت نگاه مي کرد، يه لبخند بهش مي زدم و اونم با حرص نگاهشو مي دزدید. موقع خداحافظي هم حرفمو بهش زدم، اون سرشو انداخت پایین و لپاش قرمز شد. وای کاش بدونه مي میرم واسه ي این حیاي دخترونه اش.

نیما در اتاق را باز کرد و گفت: چیه دوباره تو از این رماناي عشقي مزخرف گرفتني دستتو و رفتني تو کتاب؟! من حنجرم پاره شد.

نگین: نشنيدم.

نیما: نه بابا پاشو بریم پایین شام همه منتظر شازده خانم.

نگین دفتر را بست و براي صرف شام به دنبال نیما وارد آشپزخانه شد. نگین سريع شامش را خورد و به اتاقش برگشت. براي دانستن ادامه ي ماجرا بسيار کنجکاو بود. خصوصا حالا که اسم مهسا را هم در آن دفتر دیده بود، دلش مي خواست بيشتري در مورد دختری که آن روز با آرش در کافي شاپ بود بداند. براي همین دوباره دفتر را باز کرد و مشغول خواندن شد:

امروز صبح قیافه ي من دیدن داشت. دیدمش که وارد دانشگاه شد و رفت پیش دوستش، به ذره منتظر موندم و بعد به طور كاملا اتفاقي سر راهش سبز شدم، دستمو دراز کردم تا باهاش دست بدم، ولي اون همون طور که داشت به قیافه ي حاج و واج منو نگاه مي کرد، کیفشو گذاشت تو دستمو گفت ببرم تو کلاس. بهرام يکي از بچه هاي دانشگاه بود که باهاش آشنا شده بودم. بهم مي گفت که نگین به هيچ کس پا نمیده، ولي من گفتم من بلدم چي کار کنم. اما وقتي نگین منو جلوي اون پسره ضایع کرد، دستشو گذاشته بود رو شکمشو و مي خندید و به من گفت: بدو استاد تا اربابت ناراحت نشده. منم شمارمو انداختم تو کیف نگین و کیفشو گذاشتم روي يکي از صندلي هاي نزديک خودم. اونم شمارمو دید. ولي بر خلاف انتظارم پاره اش نکرد و دوباره گذاشتش تو کیفش. منم پیش خودم گفتم: آقا بهرام کجايي که ببيني چه جور ي رامش کردم!! شب بود که به گوشيم زنگ زد. مي دونستم شماره ي نگينه، با اعتماد به نفس کامل جواب تلفنو دادم. اما به جاي نگین يه پسر باهام حرف زد، ولي من خودمو نباختم. نبايد جلوي پسره کم مي آوردم، براي همين برآش کري خوندم ولي خدا ميدونست که چه آشوبي تو دلم بود. واي نکنه دوباره دير رسيدم.

امروز از صبح گير سه پيچ دادم به نازنين، دوست نگین، که بهم بگه نگین کجاست. ولي همه اش منو پيچوند. منم حرصم گرفتم و حرفمو زدم، گفتم حتما نگین خانم قرار داشته که دير اومده، اونم يه چند لحظه اي چشماشو گرد کرد و به من نگاه کرد. نگین که اومد، نقشه اي که با بهرام ريخته بوديم برآش اجرا کرديم. ماشينشو پنجر کردم تا ببينم چي کار مي خواد بکنه. تو بزرگراه که بهش گفتم بازم کم نياورد و گفت خودش از پيش بر مياد. رفتم جلوتر کشيک دادم، که دیدم يه ماشين اومد دنبالشون، که جلوش دو تا پسر بود. واي که همه ي نقشه هام نقشه بر آب شد. اگه دستم به پسره برسه خودم ميکشمش.

وای امروز چه روز خوبی بود. نيما هر چي نگین رشته بودو پنبه کرد. آخه امشب نگین و خونوده اش خونه ي ما دعوت داشتند و ما جونون ترا بالا نشستيم بوديم، و نيما برام گفت يه پسري تو دانشگاه مزاحم نگین ميشه، و حتي نيما به عنوان رفيق نگین با اون حرف زده و از من خواست مراقب نگین باشم و منم با کمال ميل قبول کردم.

نگین دفتر را ورق زد. یک صفحه بينش خالي بود، ولي صفحه ي بعد دوباره پر بود و نگین مشغول خواندن شد :

از امروز دوباره شروع به نوشتن مي کنم. چون نگین از دستم رفت. براي هميشه از دستم رفت. نمي دونم چرا اينجوري شد. همه چي خيلي خوب بود، خوب که نه عالي بود. من از نگین خواستگاري کردم و جواب مثبتمو گرفتم. همه چيز عالي عالي بود، تا اينکه اين مهسا بالاخره زهر خودشو ريخت.

يه روز به من زنگ زد و گفت: آرش مامان بابام ميخوان منو به زور شوهر بدن، تو رو خدا کمکم کن، اونا فقط حرف تو رو قبول دارند. منم پرسيدم: که چرا يهوئي؟ اونم گفت: بايد ببينمتو همه چي رو برات تعريف کنم.

منم قبول کردم و رفتم به کافي شاپي که اون گفته بود. قیافه اش مثل هميشه جلب توجه بود. يه لحظه توي ذهنم اونو با نگین مقایسه کردم. ولي بعد سريع پشيمون شدم. نگین پاک و معصوم من کجا، و اين دختره کجا.

رفتم سر میز می که اون نشسته بود، نشستم، و اونم شروع کرد به حرف های چرت و پرت زدن. منم که اصلا حوصله اشو نداشتم، گفتم مهسا برو سر اصل مطلب. خاله و شوهر خاله ی من آدمایی نیستن که دخترشونو به زور شوهر بدن. اونم دختر خاله ی سرکش من که تا الان آزاد آزاد بوده و هرکاری که دلش خواسته کرده.

داشتم حرف می زدم که دیدم نگین داره به میز ما نزدیک میشه، با خودم گفتم نگین اینجا چی کار میکنه، که دیدم پای می که تازه گچشو باز کرده بود و نمی تونست خوب راه بره، اومد سر میز ما. بلند شدم و سریع بهش سلام کردم، ولی اون برگشت و به مهسا نگاه کرد، و بعد هم دوباره زل زد به من. من که تازه متوجه منظورش شدم تا خواستم توضیح بدم، مهسا دهن گشادشو باز کرد و گفت: اینو به من فروختی؟! این که چلاغه!!

می خواستم دستمو بلند کنم و بزمن تو دهنش، ولی اون موقع فکری که نگین در مورد می کرد برام از هر چیزی مهم تر بود. نگین بدون توجه به من راهشو گرفت و به طرف در رفت و نیما هم رفت دنبالش. دویدم دنبالشون ولی اونا بدون اینکه به من توجه کنن رفتند. شروع کردم به گرفتن شماره گوشی نگین، ولی اون گوشیشو خاموش کرد. همین موقع مهسا از کافی شاپ اومد بیرون و گفت: خوب پسرخاله جون همه ی موانع از سر راهمون برداشته شد.

دستمو بلند کردم و با تمام قدرت توی دهنش کوبیدم. لبش پاره شد و از گوشه اش خون راه افتاد، و خودش هم روی زمین پرت شد، و شروع کرد به جیغ و داد کردن.

مردم دورمون جمع شدند و اونم با وقاحت گفت، من مزاحمش شدم. چند نفر منو نگه داشتند و یکی هم به پلیس زنگ زد و منو بردند کلانتری. اگه پای نگینم در میون نبود حتما مهسا رو کشته بودم. خلاصه یه پرونده برای من درست کرد و بعد هم رضایت داد. وقتی از کلانتری اومدم بیرون، مامان نگین باهام تماس گرفت و گفت حال نگین بد شده و بردنش درموناگاه.

وای بمیرم برای عزیزم که چی کشیده، سریع رفتم خونه و ماشینمو برداشتم و رفتم درموناگاه. وقتی رسیدم، نیما پرید و یقمو گرفت، و مامانش هم بهش توپیدکه این چه بر خودیه؟! ولی نیما خیلی عصبانی بود، تا حالا اونجوری ندیده بودمش. البته حق داشت من جای اون بودم حالم بدتر می شد. رفتم تو اتاق نگین بهم نگاه کرد و چشمش پر اشک شد. ولی تا من خواستم حرف بزمن روشو به سمت دیوار برگردوند و ازم خواست تنه اش بذارم. ازم خواست دیگه نیمش تا بتونه ترکم کنه. طاقت ناراحتیشو نداشتم. از اتاق بیرون زدم و و سوار ماشین شدم و دیوانه وار به سمت خونه ی خاله رانندگی کردم. رفتم اونجا و مهسا رو چسبوندم گوشه ی دیوار. بهش گفتم: اگه یه مو از سر عزیزم کم بشه خودم دونه دونه موهاشو میکشم. اونم حسابی ترسید و حساب کار اومد دستش. ولی از همه بدتر نگین بود، که هیچ رقمی راضی نمی شد حتی باهام حرف بزنه، چه برسه به اینکه بخواد منو ببینه. ولی من به هر بدبختی بود تونستم قضیه رو برای نیما تعریف کنم. ولی نیما گفت هیچ کاری از دستش بر نیامد، چون نگین به پیشنهاد علی جواب مثبت داده. وای چه حالی بود، دنیا روی سرم خراب شد. به نیما التماس کردم که بذاره من نگین رو ببینم. ولی اون گفت خودش تمام سعیشو میکنه. اما بی فایده است. آخرین راهی که به نظرم رسید، خود علی بود. باهاش تماس گرفتم. حاضر بودم بهش التماس کنم که دست از نگین بکشه، ولی اون ازم خواهش کرد کاری به نگین نداشته باشم. اون گفت عاشق نگینه و بهم قول میده خوشبختش کنه، خوشبخت تر از اونی که فکرشو بکنم. من عاشق نگین بودم. ولی یه جا خوندم «عشق واقعی یعنی گذشتن از عشق برای عشق.» نگینجواب مثبتو داد و من سر گذاشتم به کوه و بیابون. طاقت دیدن نگین رو کنار یه مرد دیگه نداشتم. ولی باید با این مسئله کنار میومدم. برای همین خودمو به مراسم عقدشون رسوندم. تو محضر، نگین به چشمای من زل زد و بله رو گفت. کاش منو می کشت ولی این کارو باهام نمی کرد. همه رفتند بیرون و من آخرین نفر بودم. وقتی داشتم می رفتم پایین، علی رو دیدم که نگین رو بوسید.

فهمیدم نگین به یک عشق واقعی رسیده، چشمامو بستم و از پله ها دویدم به امید اینکه پام به یه پله گیر کنه و بخورم زمین، اما نشد. از شانس خوب یا بد من، من باید عروس و داماد رو می بردم. تو ماشین داشتم از حسادت آتیش می گرفتم، ولی هیچ کاری از دستم ساخته نبود. اونا رو پیاده کردم و خودم رفتم خونه، از اون روز خودمو تو خونه حبس کردم و دور همه چی رو خط کشیدم. فقط روزهایی که با نگین کلاس مشترک داشتیم میرفتم دانشگاه. امشب هم مراسم نامزدیشون بود. واقعا همه چیز تموم شد و این دفتر برای همیشه بسته.

جاي قطرات اشک آرش روي صفحه هاي دفترکاملا معلوم بود. نگین هم تمام مدت گريه مي کرد و بر خود لعنت مي فرستاد، که بهترين روزهاي زندگيش را براي خودش و آرش به بدترين خاطره ها تبديل کرده بود. دفتر رابست. صداي اذان صبح بلند شد. نگین با خدای خود به راز و نیاز پرداخت و از او طلب کمک کرد و خوابید. صبح که از خواب بيدار شد، اول از هرکاري با آرش تماس گرفت، و گفت: از اونجايي که من دوست دارم منو و تو همیشه تک باشيم، مي خوام براي اولين بار يه دختر از يه پسر خواستگاري کنه، و آرش هم رضایت خود را اعلام کرد و آن ها بار ديگر رضایت خود را به خانواده هایشان اعلام کردند و براي گرفتن اجازه به منزل مادر علي رفتند و از او کسب اجازه کردند و عروسي بر پا شد.

نگین در آرایشگاه چشم به در دوخته بود و مشتاقانه منتظر آرش بود، تا اینکه او وارد آرایشگاه شد. او براي اولين بار بود که نگین را بي حجاب مي دید و مشتاقانه به او نگاه مي کرد و گفت: نگین تو بهم بگو خواب نيستم تا باور کنم.

نگین: اوس نکنه پشيمون شدي.

آرش: من غلط بکنم سرکار عليه.

آن دو دوشادوش هم از آرایشگاه بيرون آمدند و به سمت تالار حرکت کردند و یک شب به یاد ماندني و خاطره انگيز را تجربه کردند. آنشب نگین با آرش دنياي جديدي را تجربه کرد که هرگز با علي پا به آن نگذاشته بود.

پايان

ارائه:

<http://bookmarket2012.blogfa.com>

معرفی ديگر رمانها و کتابها

دانلود کتاب دنياي sms2012(جاوا و آندرويدوتبليت)

دانلود دنياي مردان و زنان(جاوا)

دانلود مجله ي رنگارنگ(جاوا و آندرويد)

دانلود رمان زندگي ،من،او(جاوا و آندرويد)

دانلود رمان چشمان تو عشق من(جاوا و آندرويد)

دانلود رمان غزل عاشقي(جاوا)

دانلود رمان هديه ي شاهزاده(جاوا)

دانلود رمان بوي خوش عشق (جاوا ، آندرويد،تبليت وpdf)

دانلود مجله ي گامي براي خوشبختي(جاوا و آندرويد)

دانلود رمان آن 5دقيقه(جاواوآندرويد)

دانلود رمان محبت عشق(جاوا ، آندرویدو pdf)

دانلود رمان من+تو(جاوا و آندروید)

دانلود رمان عشق بی درو پیکر(جاوا و آندروید)

دانلود مجله ی دانستنی های جنسی 1(جاوا و آندروید)

دانلود رمان نگین (جاوا و آندرویدو pdf)

دانلود مجله ی دانستنی های جنسی 2(جاوا و آندروید)

دانلود رمان چگونه بازگردم (جاوا ، آندروید و pdf)

دانلود رمان خواهش دل (جاوا ، آندروید و pdf)

دانلود رمان عشق برنامه ریزی شده (جاوا ، آندروید و pdf)

دانلود کتاب جاودانه ها(جاوا، آندرویدو pdf)

دانلود رمان پریچهر از م.مودب پور (جاوا ، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود رمان قصه ی عشق تر گل (جاوا ، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود رمان عاشقانه و پر طرفدار گندم(جاوا ، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود رمان مهربانی چشمانت(جاوا ، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود کتاب ازدوست داشتن تا عشق(جاوا ، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود رمان ورود عشق ممنوع (جاوا ، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود رمان یه بار بهم بگو دوسم داری (جاوا ، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود رمان آرامش من(جاوا ، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود تولدی دیگر، اشعار فروغ فرخزاد(جاوا، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود رمان تو آرزوی منی(جاوا ، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود رمان دالان بهشت(جاوا ، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود رمان یک اس ام اس (جاوا ، آندروید، تابلت و pdf)

رمان آبی تر از عشق همراه با دانلود جاوا ، آندروید، تابلت و pdf

دانلود رمان مسیر عشق(جاوا، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود کتاب عظمت خود را دریابید(جاوا ، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود رمان وسوسه (جاوا ، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود کتاب بالهائي شکسته(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان رکسانا(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان تکیه گاهم باش (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان من بي او(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان منشي مدير (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان تو بامني (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان تکیه گاهم باش 2(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان غزال(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان آنتي عشق(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان شیرین از م.مودب پور(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان الهه ناز1(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان الهه ناز2(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان ناشناس عاشق(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان پدر آن ديگري(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان مستي براي شراب گران قيمت!؟(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان زندگي غير مشترک(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان فریاد دلم(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان دروغ شیرین(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان توسکا(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان یک بار نگاهم کن (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان دختر فوتبالیست (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان مثلث زندگي من (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان قرار نبود (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان بمون کنارم (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان گل عشق من و تو (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان آسانسور(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان برابم از عشق بگو(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)
دانلود رمان باورم کن(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)
دانلود رمان محيا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)
دانلود رمان تمام قلبم مال تو(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)
دانلودرمان دردسرفقط براي يك شاخه گل رز(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)
دانلودرمان عشق و احساس من(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)
دانلودرمان بازنشسته(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)
دانلودرمان من..تو..او..ديگري(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)
دانلودرمان همخونه(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)
دانلود رمان کژال(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)
دانلودرمان نيما(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

ارائه:

<http://bookmarket2012.blogfa.com>